

کارل مارکس: اقتصاددان یا انقلابی؟

هَری کلیور

مترجم: محسن صابری

طی ده سال گذشته، در میان دانشگاهیان آمریکایی، مارکسیسم موقعیت قابل توجهی را به خود اختصاص داده است.^۱ این موضوع بویژه در رابطه با رشته اقتصاد صادق است، که تا همین اواخر بحث در باره مارکس و سنت مارکسیستی عمدتاً به دروسی در حوزه های تاریخ اندیشه اقتصادی و تاریخ اقتصادی اتحاد شوروی محدود می شد.^۲ بنظر من ارتقای مارکسیسم دانشگاهی بنا به دو عامل بوده است. اول، مبارزات دانشجویی در متن طغیان های اجتماعیِ اواخر دهه ۶۰ و اوایل دهه ۷۰ فضا و فرصتی ایجاد کرد که درونش دانشجویان فعال سیاسی توانستند مارکسیسم را بعنوان بخشی از علم اقتصاد رادیکال، جامعه شناسی شورشی و غیره مطالعه کنند.^۳ دوم اینکه مدیریت دانشگاه ها که بطور کلی منافع بازار را نمایندگی می کنند، بطور شگفت انگیزی با بسط مطالعات مارکسیستی مُدارا کردند.^۴ این واکنش نسبت به تقاضای دانشجویان، به سادگی، در زمره «مُداری سرکوبگرانه» ای نیست که مارکوزه آنرا به روشنی توصیف کرده بود.^۵ بلکه مهمتر، مداری کنونی از نیاز اقتصاد بازار به ایده های جدید --در دوره کنونی بحران اقتصادی و اجتماعی-- ناشی می شود.^۶ تاریخ طولانی تصاحب کاپیتالیستی ایده های مارکسیستی به این پیشنهاد اعتبار می بخشد.^۷ از این گذشته، تلاش های متعددی که در سال های اخیر از سوی نشریات اقتصادی و بازرگانی و نیز ژورنال های حرفه ای اقتصادی برای ایجاد فضایی جهت درج عقاید رادیکال و ارزیابی تحقیقات کنونی اقتصاد مارکسیستی بعمل می آید، نشانگر علاقه جاری اقتصاد بورژوائی و ایدئولوگ هایش نسبت به احتمال تصاحب چیزی تازه از مارکس می باشد. این بردباری در هیچ جای دیگری بیش از حوزه تحقیقات مارکسیستی بر سر نظریه بحران اقتصادی، آشکارتر نبوده است.^۸

این اشتیاق اقتصاد بورژوائی در تصاحب ایده های مارکسیستی و بکارگیری شان برای مقاصد خود، اکثراً توسط مارکسیست هایی که در باره تئوری بحران کار می کنند، نادیده گرفته شده است. آنها به کرات تئوری هایشان را طوری فورموله کرده اند که چنان تصاحبی را تسهیل می کند.^۹ اما این ضروری نیست. راهی به سوی قرائت مارکس و بسط نظریات مارکسیستی وجود دارد که خودش را در خدمت آنچنان تصاحب گری قرار نمی دهد.

در این مقاله دو موضوع را پی می گیرم. اول، از طریق ارائه یک سری مثال، نشان می دهم که چگونه در تاریخ آثار مارکسیستی در باره تئوری بحران، افراد بسیاری مضمون انقلابی کارهای خود مارکس را فراموش کردند و از اینرو خودشان را در معرض خطر دستبرد کاپیتالیستی قرار دادند. دوم، در رابطه با مطالعه و تفسیر تحلیل مارکس در مورد بحران روش آلترناتیوی را پیشنهاد می کنم که مضمون سیاسی و انقلابی اش را آشکار می سازد و بنابراین از دست اندازی های سرمایه دارانه [در مقایسه با سایر روش ها] بیشتر در امان است.

پاره ای از نارسائی های تئوری مارکسیستی بحران

با شناخت نسبت به علاقه مندی آشکار اقتصاددانان و نشریات اقتصادی در باب اقتصاد مارکسیستی، و درک صور ممکنه دستبرد سرمایه دارانه افکار ما، باید نقایص واقعی برخی از کارهای نظری اقتصاد مارکسیستی را بپذیریم. بسیاری از دانشجویان و اقتصاددانان مارکسیست، در پروسه ساختن الگوی اقتصاد آلترناتیوی که در محیط جامعه دانشگاهی قابل قبول باشد بیش از حد بر «اقتصاد» تأکید ورزیدند و در این پروسه مارکس را گم کردند.

تئوری بحران همیشه موضوع مرکزی تئوری مارکسیستی و در واقع در کارهای خود مارکس بوده است. او، هم نسبت به بحران های دوره ای -- آنچه که اغلب به عنوان دوره های تجاری نامیده شده است -- و هم نسبت به گرایشات اساسی پایداری که دوام پذیری سیستم را سست می کرد، علاقمند و کنجکاو بود. یقیناً بعلت اینکه ما در میانه بحران عمده سیستم هستیم، این جنبه از تحقیقات مارکسیستی با چنین شوری از سوی نشریات اقتصادی دنبال شده است. چراکه بعضی مارکسیستها تئوری بحران را بگونه ای فرموله کرده اند که مشابه با نظریه های بورژوائی است و لذا اقتصاد بورژوائی می تواند امیدوار باشد که از کارهای آنها بصیرت و ارزش مصرفی کسب کند.

در تحقیقات خود مارکس، مطالعات نظری و تجربی با همدیگر توسعه یافتند. احتمالاً مهمترین خیزش به جلو در افکار مارکس نسبت به این مساله در اثنای بحران سال ۱۸۵۷ روی داد. زمانی که -- طی شب های طولانی کار -- می کوشید تا با توسعه چارچوب نظریه ای جدید مشاهدات تجربی اش را در آن ادغام کند. حاصل آن دوره، هم مقاله های روزنامه ای اش و هم یادداشت هایش که مجموعاً بعنوان *گروندریسه* مشهور است را در بر می گیرد. در آن مقاله ها و یادداشت ها می توان مشاهدات تاریخی و تئوریک متنوع و سرمایه ای را در باره جنبه های گوناگون بحران سرمایه داری یافت. بعداً مارکس بعضی از این مشاهدات را در *سرمایه و تئوری های ارزش اضافی* گنجانده. در این مطالب غنی است که می توانیم تلاش مارکس را برای بدست دادن تحلیل سیاسی بحران بیابیم. آن گونه تحلیلی که او می توانست از آن آموزه های استراتژیکی برای جنبش طبقه کارگر بیرون بکشد.

با این وجود، در تاریخ مارکسیسم از زمان مارکس تاکنون، بسط نظریه بحران ناامید کننده بوده است. حداقل می توانیم دو نقطه ضعف چشمگیر در این باره را تشخیص دهیم. اولین نقطه ضعف مربوط به تمایلی است که بر بعضی از کارهای دستچین شده مارکس خود را متمرکز می کند. این گرایش -- همانطور که پیتر بل (Peter Bell 1977) نشان داده که فقط موجب تئوری های یک بعدی و تک علتی می شود -- در فهمیدن تمام گستره کار مارکس در رابطه با بحران ناکام بوده و به مجادله بی پایان مارکس شناسی منجر شده است. بعنوان مثال، جروبخت بین مارکسیست هایی که خودشان را بر اظهار نظرهای مارکس در مورد کم مصرفی متکی می کنند و آنهایی که خودشان را بر بحث مارکس در باره گرایش نزولی نرخ سود متکی می کنند، بیش از چهل سال است که دور دایره ای می چرخد و راه به جایی نبرده است.

دومین نقطه ضعف کارهای مارکسیستی در باره بحران -- آنچه که در اینجا مایلیم بررسی کنیم -- به تمایلی باز می گردد که به بحران همچون یک موضوع «اقتصادی» بیانیدند و آن متدهای تحلیلی که بسیار شبیه متدهای جریان غالب اقتصادی است را بکار بندد. این گرایش نه فقط مارکسیست ها را به فراموش کردن مضمون سیاسی مقوله ها

و نظریه های شان سوق می دهد، بلکه همچنین کار را برای ایدئولوگ های سرمایه داری آسان می کند که این نظریه را بسنجند و برای مقاصد خود بکارش گیرند. برای نشان دادن این گرایش، چند مثال از تاریخ تئوری بحران مارکسیستی را در اینجا بررسی می کنم.

بررسی نمونه ای ۱: کتاب روزا لوکزامبورگ،

انباشت سرمایه (۱۹۶۸)

لوکزامبورگ یکی از برجسته ترین مارکسیست های اوایل قرن بیستم بود. درک انقلابی اش از مارکس، وی را دشمن سرسخت سوسیال دموکراسی انترناسیونال دوم گرداند و نزدیکی اش به طبقه کارگر از وی منتقد سخت نخبه گرایی لینن ساخت. با این وجود، وقتی که به پروژه توسعه تئوری انباشت و بحران روی آورد، کاری را کرد که بسیاری از مارکسیست ها مایلند انجام دهند. -- فراست سیاسی اش را بکناری گذاشت و در مطالعه اقتصادی سرمایه غرق شد.

بطوریکه معلوم است، لوکزامبورگ نظریه بحران اش را بر تحلیل مارکس از بازتولید در جلد دوم سرمایه بنا نهاد. او بر طرح های انبساط بازتولید مارکس متمرکز شد، و از طریق بررسی تحولات شان در طول تاریخ، به این نتیجه رسید که با مفروضات واقعی داده شده، حفظ تعادل ضروری بین دو بخش [بخش تولید وسایل امرار معاش و بخش تولید وسایل تولید-م] غیر ممکن است. چرا که تولید کالاها از توان بازار در جذب شان پیشی می گیرد. بنابراین، لوکزامبورگ هم ضرورت بحران و هم نیاز به یک بخش «خارجی» (مثلاً مستعمره های امپراتوری) را استنتاج کرد -- جایی که بتوان تولیدات اضافی را از سر باز کرد.

تحلیل وی، برهه ای در مباحث بین مارکسیست ها در باره گرایشات مربوط به بحران سرمایه داری، را تشکیل می دهد. مباحثی که ساختار اساسی تحلیلی شان از طرح های بازتولید مارکس گرفته شده بود. آن مباحثات با حمله توگان-بارانوسکی (Tugan- Baranowsky) به نظریه کم مصرفی و جایگزینی اش با نظریه ناهماهنگی مشروط میان بخش ها (department) آغاز شد.^{۱۰} کار لوکزامبورگ بخشاً حمله ای بود به توگان-بارانوسکی و بخشاً تلاشی بود برای یافتن مبنایی هم برای تئوری بحران و هم برای تئوری امپریالیسم.

کتاب لوکزامبورگ با مباحثاتی از طرف نیکولای بوخارین، اوتو بوئر، هنریک گروسمن و دیگران دنبال شد.^{۱۱} تمام این مؤلفین به طرح های بازتولید مارکس بهمان طریقی نزدیک شدند که لوکزامبورگ: هم بعنوان پایه ای برای دلیل و برهان هاشان و هم بمثابة اقتصاددانانی که شرایط تعادل را بررسی می کنند. آنها طرح های بازتولید مارکس را با اصطلاحات جدید همچون مدل های دو یا گاهی سه بخشی رشد مطالعه کردند^{۱۲} [مدل هائی که در اقتصاد بورژوائی مطرح هستند. -م]. لوکزامبورگ همچون دیگران شرایط ثبات [بازار] را مطالعه می کرد. سال ها بعد، در پی اقتباس آن طرح ها از سوی لئونتیف (Leontief) و امتزاج شان در الگوپردازی اقتصاد کلان، می بینیم که برنامه ریزان سرمایه داری کار مشابهی را با مدل های رشد چند بخشی انجام می دهند. ولی در حالیکه لوکزامبورگ و دیگر مارکسیست ها به مشاهده اینکه این مدل بصورت خودکار تناقضاتی را می آفریند یا نه (و بنابراین آیا

بحران تحت نظام سرمایه داری اجتناب پذیر هست یا نیست) قناعت می کردند؛ برنامه ریزان سرمایه داری از این مدل ها کمک می گیرند که دریابند چه تنظیماتی را می توانند به خدمت بگیرند که انباشت بصورت همواری به پیش رود.

در یک نگاه ممکن است گفته شود که ذکاوت خیره کننده ای است که طرح های مارکس در مورد بحران را این چنین بکار گرفت. آیا این مارکسیست ها مارکس را بسط ندادند؟

مارکس طرح های بازتولید را در اثنای کارش در رابطه با گروندریسه بسط داد. او بر زمینه بررسی برخی عوامل که ممکن بود به فروپاشی انباشت منجر شود چنین کرد. از طریق بررسی مشکلات سرمایه در بازآفرینی تمامیت اجتماعی اش به بررسی این عوامل مبادرت ورزید. آنچنانکه ماریو ترونتی در کتاب اش کارکرد سرمایه *Operai e Capitale* (1966) نشان داده است، طرح های بازتولید یک رویکرد به بررسی سرمایه «اجتماعی» را تشکیل می دهد و سرمایه اجتماعی نه فقط شامل سر جمع سرمایه های منفرد بلکه همچنین شامل تولید و بازتولید طبقه کارگر و لذا مبارزات بر سر آن بازتولید می شود.^{۱۳} این نظر به طرح های بازتولید صرفاً بمتابۀ دیاگرامی از روندهای بین-صنایع نمی نگرد بلکه به آن بمتابۀ رویکردی به تمامیت سیاسی می نگرد.

این رویکرد در مطالعه اقتصادی بخش سوم از جلد دوم سرمایه غایب است. لوکزامبورگ و سایرین با «بازتولید» به شیوه ای برخورد می کنند که تئورسین های معاصر تئوری رشد برخورد می کنند. یعنی به طرز تنگ نظرانه و «اقتصاد» پرستانه که روابط اجتماعی و سیاسی را از محاسبه خارج کرده و مسایل طرح شده از سوی مارکس را به تناسب کمی انتزایی تقلیل می دهند.

نتیجه؟ معتمد که برای طبقه کارگر این بخش از تحلیل های لوکزامبورگ در باره بحران به جز مباحثه ای رسمی در باب اجتناب ناپذیری امپریالیسم چندان قابل استفاده نیست.

بررسی نمونه ای ۲: کتاب های پل سویزی،

نظریه توسعه سرمایه داری (۱۹۴۲) و سرمایه انحصاری (۱۹۴۶)

از دهه ۱۹۴۰ تا اوایل ۱۹۶۰، نزدیک به سی سال، پل سویزی، همراه با پل باران، معروف ترین مارکسیست ایالات متحده بود. کتاب و مجله اش، بنام *Monthly Review*، نسلی از اقتصاددانان مارکسیست را آموزش داد که در دهه ۶۰ شکل گرفته بود. اکنون اینان همین آموخته ها را در دانشگاه ها، مدارس و کارخانه های سراسر ایالات متحده تعلیم می دهند.

برخلاف روزا لوکزامبورگ که قبل از هر چیز دیگری نخست یک فعال سیاسی بود که در حین شیوه کار سیاسی اش به مارکسیسم کشیده شد، سویزی قبل از هر چیز یک محقق و اقتصاددان بود. او تحصیل کرده دانشگاه هاروارد تحت هدایت الوین هانسون (یکی از مهم ترین مفسران کینز) بود. سویزی تئوری بحران ی را بسط داد که برای

سابقه و حرفه اش نقطه شروع روشنی بجا گذاشت. اگر امروزه تئوری بحران مارکسیستی بیش از هر چیز تئوری بحران اقتصادی است، بخشاً بعلت نفوذ گسترده سویزی است.

در اینجا می خواهیم سه جنبه از برداشت سویزی در کتابهایش در رابطه با تئوری بحران را مورد بحث قرار دهیم. اولین برخوردش در کتاب نظریه توسعه سرمایه داری به لوکزامبورگ و سایر مارکسیست هائی است که کارشان را بر مبنای طرح های بازتولید مارکس بنا کرده اند. دومین برخوردش در رابطه با گرایش نزولی نرخ سود و رد آن است. سومین آن به استفاده اش از اظهار نظرهای مارکس در مورد محدودیت های مصرف طبقه کارگر بعنوان ثقل معتبر تئوری بحران بر می گردد.

سویزی در کتاب نظریه توسعه سرمایه داری وقتی که به لوکزامبورگ و دیگرانی که به آنها اشاره شد باز می گردد، تئوری آنها را به روش خودش ارزیابی و نقد می کند. او طرح های بازتولید را در چارچوب ریاضیات ارائه می کند، و در شکل اقتصادی خوبی شرایط دقیق تعادل [بازار] را به طریق ریاضی تنظیم می کند. سویزی در رابطه با کار اوتو بوئر، آشکارا آنها را به شکل یک مدل رشد ریاضی بر می گرداند. ارزیابی اش از کار آنها فقط دربرگیرنده سئوالاتی در رابطه با مفروضات شان و یا ریزه کاری های دلائل شان می شود؛ ولی هرگز چارچوب عمومی رویکرد صرفاً اقتصادی شان را مورد چون و چرا قرار نمی دهد. همچون اکثر اقتصاددان ها، انباشت از نظر سویزی نیز انباشت سرمایه بطریقی محدود در مفاهیم افزایش مقدار پول، وسایل تولید، بسیج کار و افزایش کالاها تعریف شده است. بدین دلیل است که او می تواند با زبان و شکلی کار کند که برای لئونتیف و یا هارود-دومار (Harrod-Domar) قابل قبول باشد.

وقتی سویزی به « قانون گرایش نزولی نرخ سود » مارکس روی می کند، آنها را به سبک کاملاً معمول اقتصادی تفسیر می کند. منظورم این است که او فرض می کند که این تئوری مسأله اش نیروهائی است که بر نرخ بالفعل پولی سود اثر گذارند. دوم اینکه وقتی که او از مقوله های « ارزشی » سرمایه متغیر (v)، سرمایه ثابت (c)، ارزش اضافی (s)، نرخ استثمار ($\frac{s}{v}$)، و ترکیب ارگانیک سرمایه ($\frac{c}{v}$)، استفاده می کند، دقیقاً همانگونه آنها را بکار می گیرد که یک اقتصاددان متغیرها را بکار می گیرد: یعنی همچون متغیرات ریاضیاتی که می توان آنها را بطور فرمالیستی دستکاری کرد. بدین طریق او متوجه شد که اگر صورت و مخرج نرخ سود $\frac{s}{c+v}$ به سرمایه متغیر v تقسیم شود، حاصل عبارت خواهد بود از: $\frac{s/v}{(c/v)+1}$. او این فرمول بندی را از اینرو می پسندد که نرخ سود با استفاده از دو مقوله که مورد توجه مارکس بود، یعنی نرخ استثمار و ترکیب ارگانیک سرمایه، بیان شده است. او بر مبنای این توصیف [ریاضی]، دلیل می آورد که « قانون گرایش نزولی نرخ سود » نامشخص است. زیرا با وجودی که با جایگزینی c بجای v ، ترکیب ارگانیک سرمایه ($\frac{c}{v}$) ممکن است سریع تر از نرخ استثمار ($\frac{s}{v}$) افزایش یابد، اما، ما از پیش نمی توانیم در این مورد مطمئن باشیم؛ چرا که افزایش بارآوری که با سرمایه گذاری در سرمایه ثابت توأم است، هم ارزش c و هم ارزش v را پایین می آورد و هیچ راهی نیست که بتوان پیش بینی کرد کدامیک بیشتر پایین می آید.

می بینید! این هم از «قانونی» که مارکس آنرا اساسی ترین و مهمترین قانون توسعه سرمایه داری نامید. در نتیجه مباحثات سویزی جریان تقریباً بی انتهائی از مقالات در رابطه با این موضوع در رد یا تأیید وی بوجود آمده است. در میان برجسته ترین مارکسیست هائی که به سویزی حمله کردند، می توان از پل متیک (1969b)، ماریو کاگوی (Mario Cogoy 1973)، و دیوید یافی (David Yaffe 1972) نام برد. تمامی اینان از مرکزی بودن و اعتبار این قانون دفاع کردند. بیشتر این انتقادات همراه بود با کوششی که این قانون را در یک شکل متفاوت ریاضی تکرار کنند تا به آن دوباره اعتبار بخشند. دفاع از نظریه سویزی در رد این قانون نیز یا از طریق نوشتجات آماده خودش،-- بارها و بارها در دوره پس از جنگ-- و یا از طرف دیگران، بر زمینه تئوریک (مثل: 1978; 1979; Roemer 1981) یا بر زمینه تجربی (مثل: Weiskopf 1979) صورت گرفت.

و چه نکات اساسی در مباحثات تمام این مارکسیست ها وجود دارد؟ آیا آن نکات، نکات سیاسی اند؟ بسختی. حتی نکات شان، نکات اقتصاد سیاسی نیز نیستند. عمدتاً نکات ریاضیاتی و صوری اند. هرب گینتیز (Herb Gintis) در کتاب (Ollman, and Vernoff 1982) متذکر می شود که «بطور کلی، مارکسیست های آمریکائی بطور دقیقی نظریه های ریاضی در باره گرایش نزولی نرخ سود را موشکافی کرده اند، و نتیجه گرفته اند که چنین گرایشی وجود ندارد.»

در باره این مارکسیسم چه می توان گفت؟ مطمئناً تشابه گفتمان شان با مباحثات جریان غالب بر سر یک موضوع جالب است.^{۱۴} اگر که این اقتصاد مارکسی است، پس بطور روشنی تأکید بر اقتصاد است و نه بر مارکس. آنچه که در اینجا ما با آن مواجه ایم، اطاق سمینار مارکسیسم سترون شده ای است که از مضمون سیاسی و خشم طبقاتی کنده شده است. این مارکسیسمی است که جریان غالب اقتصاددانان می توانند بفهمندش و با شرایط خودشان ارزیابی اش کنند. اگر اقتصاددانان بیشتری از این نوع مارکسیسم که نشان دارشان کردم به خدمت جریان غالب در نمی آیند، ممکن است فقط بدین علت باشد که قضاوت جریان غالب کارهای اینان را بی ثمر ارزیابی می کند، یا اینکه (همچون روزا لوکزامبورگ) فعالیت های سیاسی شان در عرصه های دیگر نسبت به تئوری شان بیشتر رزمنده است.

آخرین جنبه از کار سویزی را که می خواهم بررسی کنم --جنبه ای که جناح کاملی از تئوری معاصر بحران مارکسیستی را نیز ایجاد کرد-- تفسیر وی از اظهارات مارکس در باره محدودیت مصرف طبقه کارگر است. دریافت مثبت سویزی از این نظرگاه های مارکس بسادگی با تفسیر هانسنی (Hansenian) در باره کل تقاضای غیر مؤثر کینز (Inadequate Aggregate Demand) و نیز نظرهای هانسن (Hansen 1938; 1941) و اشتیندل (Steindl) در باره گرایشات رو به رکود سرمایه داری جور در می آید.

این تفسیر از مارکس بعنوان پیرو نظریه کم مصرفی در سنت اقتصادی، نیز خیلی زیاد است. از مالتوس، که مارکس مطالعه اش کرد گرفته، تا هابسون (فعال زیر زمینی) و تا کینز که در مرکز تفکرات جریان غالب است، مسأله حفظ تقاضای کافی جهت حفظ و ترغیب رشد محصول، موضوع مرکزی مباحثه بوده است. ولی در حالیکه مارکس تلاش سرمایه دار برای محدود کردن درآمد طبقه کارکن و تقاضای این طبقه برای افزایش مداوم بیشتر

درآمد (همچنانکه برای کاهش کار) را بعنوان تضاد طبقاتی مهم سیستم بررسی می کرد، سویزی توجیهی یافت برای اینکه پذیرای کینزینیسیم بدبینانه ای شود که بروز بحران را در ناتوانی طبقه کارکن می دید. سویزی چنان مجذوب بررسی تشابهات و تفاوت های میان مارکس و کینز بود، که مقاله ای توسط تسورو (Tsuru) را بعنوان ضمیمه در کتاب اش وارد کرد. مقاله ای که آشکارا مقوله های مارکسی و کینزی اقتصاد کلان را در هم ادغام می کند.

بیست سال بعد، وقتی سویزی کتاب *سرمایه انحصاری* را که با پل باران نوشته بود انتشار داد، بطور اساسی هنوز همان موضع قبلی اش را داشت. ولی در این زمان، مارکسیسم کمی بیش از تفسیری پر از لفاظی بر سر موضوعات ارائه داده بود که اگر از لفاظی اش صرف نظر کنیم ممکن بود بعنوان کار جریان غالب اقتصاددانان لیبرال در سنت سنتز نئوکلاسیک در نظر گرفته شود. ثقل تحلیل استدلال سویزی و باران در *سرمایه انحصاری* تلفیقی است از تئوری بنگاه اقتصادی نئوکلاسیک و نظریه اقتصاد کلان کینز. عنوان کتاب بیانگر دل مشغولی محوری شان برای تعریف مرحله کنونی سرمایه داری برحسب ساختار بازارهای سرمایه داری بود -- یعنی مرحله انحصار در مقابل مرحله پیشین وضعیت رقابتی. گفتمان شان درباره «جذب مازاد» هم سنگ بود با پیچ و تاب خوردنی بروی مسأله کینزی کل تقاضای مؤثر [یعنی تقاضای کلی جامعه که بتواند وضعیت اقتصادی را در نقطه تعادل نگهدارد. -م]. آنها از تحلیل قبلی شان که مبتنی بود بر مقوله های تئوریک مارکس بر اساس تئوری ارزش کار کاملاً فاصله گرفتند. بجای ارزش اضافی ما با مازاد روبرویم؛ بجای مسأله استخراج ارزش اضافی با مسأله حل و فصل آن روبرویم. در حالی که نظریه توسعه سرمایه داری حداقل شکل تئوری مارکسی را حفظ کرده بود، *سرمایه انحصاری* هم شکل و هم محتوای جریان غالب اقتصادی را اقتباس کرد (برغم رویکرد انتقادی خود نویسنده ها). آنها فقط در فصل نتیجه گیری بسیاری از سنت مارکسی را نگهداشتند، یعنی وقتی که اقتصاد را بکنار گذاشتند و از مفاهیم تئوری تقاد [در اینجا منظور نویسنده تئوری های مکتب فرانکفورت است م] در رابطه با دلایل تاریخی و نامعقولانه بودن سرمایه داری کمک گرفتند. و تازه جنبه هائی را که آنها نگهداشتند بیشتر از هگل مشتق می شود تا از مارکس.

وقتی که سایر مارکسیست ها به سویزی حمله کردند، یکی از اولین نکات مورد تأکیدشان عبارت بود از: رها کردن مارکس و پذیرش نظریه بحران کینزی مبتنی بر تقاضای غیر مؤثر از سوی سویزی. (نگاه کنید به Mattick 1969b; Cogoy 1973; Yaffe 1972). سویزی در مواجهه با این حملات عقب نشینی کرد و از نو نظریه کم مصرفی اش را در قالب مفاهیم تئوریک مارکسی عرضه کرد. ولی در اینجا کششی به جزئیات آن مباحثات ندارم، بلکه مسأله ام شیوه ای است که نظرگاه های سویزی و تمامی ادبیات منتهجه از آن، افکار مارکس را با زبان و چارچوب اقتصادی فرمول بندی کردند. چگونه می توانیم شگفت زده باشیم وقتی که در اواخر دهه ۶۰ بسیاری از اقتصاددانان رادیکال مسأله واقعی و مورد توجه شان این بود که چطور با اقتباس از جریان غالب اقتصادی راهی بیابند که موضوعاتی که مشغله ذهنی شان بود را تحلیل کنند. بسیاری از افراد دستاورد مارکس را (که بیشترشان هنوز نخوانده بودند) چنان مورد توجه قرار دادند که انگار این دستاورد بیشتر در رابطه با شناسائی مسائلی است که از سوی جریان غالب نادیده گرفته شده، بجای اینکه بمثابه منبعی متفاوت از ابزار تئوریک باشد. و وقتی آنها به

مارکس بازگشتند، پس از بالا رفتن از روی دوش باران و سوئیزی، و دنبال کردن مباحثات مارکسیستی در باره بحران -- که در فرم، و حتی گاهی اوقات در محتوی، همسان مباحثات جریان غالب اقتصادی بود-- آیا باید شوکه شویم از اینکه آنها مارکس را همچون اقتصاددان می خوانند؟ من فکر نمی کنم. و همچنین فکر نمی کنم از اینکه خیلی از تئوری های بحران مارکسیست های معاصر که در ادامه همان سبک است باید ما را شوکه کند.

بررسی موردی ۳: ادبیات « سهم های نسبی »

ادبیات «سهم های نسبی» بطور برجسته ای کارهای گلین (Glyn) و شاتکلیف (Sutcliffe, 1972) و پیروان شان در انگلستان و نیز کارهای بادی (Boddy) و کراتی (Crotty, 1975) و پیروان شان در ایالات متحده (Crotty and Rapping, 1975) را در بر می گیرد. مختصر اینکه این نظریه گونه ای از تئوری بحران مارکسیستی است که آشکارا یا بطور ضمنی از کار مارکس درباره نقش دستمزد در بحران برگرفته شده. جانمایه این کار عبارت است از مباحثات فصل بیست و پنجم جلد اول سرمایه و تحلیل مارکس در دستمزد، قیمت و سود. هسته اصلی این تئوری بر این اعتقاد مبتنی است که کارگران از طریق مبارزات شان می توانند درآمدشان را به درجه ای بالا ببرند (و این کار را کرده اند) که سود سرمایه دارها یا سهم سرمایه از تولید ملی را تحلیل برند. بعضی وقت ها، این بحث برحسب دستمزدها فرمولبندی شده؛ و گاهی بصورتی کلی تر برحسب کل درآمد (یعنی دستمزدها، بعلاوه امتیازها و نیز خدمات دولتی و غیره). در اکثر موارد این تئوری توسط مطالعات تجربی حمایت شده؛ مطالعاتی که نشان می دهند طی بحران جاری، در واقع چنین امری اتفاق افتاده است.

بر خلاف نظریه هائی که قبلاً بیان شد، این یکی آشکارا برهه ای سیاسی از مبارزه طبقاتی را در خود دارد. اگر چه نظریه کم مصرفی بطور ضمنی برهه ای از مبارزه طبقاتی را در خود دارد --اینکه سرمایه دار می کوشد دستمزدها را پایین نگهدارد-- با این وجود در تفسیر معمولی اش بیشتر یک بعدی است. ولی تقریباً برای اولین بار در تاریخ مارکسیسم آکادمیک، در ادبیات مربوط به سهم های نسبی، مبارزه طبقاتی برسمیت شناخته شده و جایگاهی در میان مدل های اقتصادی و فرمالیسم ریاضیاتی یافته است. بطور واضحی این رویکرد، نسبت به انواع تئوری های بحران اقتصادی که تاکنون بحث اش را کردیم، نقطه عزیمت تازه ای می سازد.

و با این وجود، هنوز دو معضل در این آثار باقی مانده است. معضل اول تمایل به محدود کردن تحلیل بحران به حوزه گردش است، بدون درک اینکه چگونه تقاضای افزایش دستمزد و درآمد بدون حمله همزمان به ساختاردهی زندگی حول کار می تواند کامل باشد. بطور خلاصه، تئورسین های نظریه سهم های نسبی، در تحلیل از شورش علیه کار و بحران در تولید عمدتاً ناکام بوده اند. و هر جا که شورش علیه کار تشخیص داده شد، بعنوان شورش علیه شرایط اسفبار کار درون سرمایه داری تفسیر شده است. ولی از شیوه امتناع رو به رشد مردم از تنزل یافتن به کارگران صرف که تضعیف کننده بنیادین نظم سرمایه داری است، در این نوشتارها هیچ درکی وجود ندارد.

دوم اینکه با محدود کردن تحلیل بحران به مبارزه بر سر تقسیم تولید، تئورسین های سهم های نسبی مسأله بحران را بشیوه ای مشابه مباحثات اقتصادی جریان غالب در مورد توزیع درآمد فرموله می کنند. این قلمرو گفتمان بسیار

قدیمی رفرمیستی است که بر سر تقسیم تولید جروبحث می کند اما از بحث در باره براندازی خود سیستم دستمزد پفره می رود. در محدوده این گفتمان، مفسران و اقتصاددانان محافظه کار و طرفدار سرمایه داری (همچون آنانی که در ارتباط با دستگاه اداری ریگان بودند) در پاسخ به کاهش سهم سرمایه دار فراخوان چاره جوئی در سهم بری را دادند -- یعنی فراخوان تهاجم به سطح دستمزدها و خدمات اجتماعی. اقتصاددانان لیبرال و طرفدار سرمایه (همچون نئولیبرال هایی مثل تورو (Thurow) خواهان آن نوع سیاست درآمدی شدند که نسبت سهم بری را به نفع سرمایه تثبیت کند، و در عین حال سطح زندگی طبقه کارکن را بطور کلی ویران نکند. منتقدین رادیکال حاضرند که برای سرمایه گذاری نیاز به مازاد اجتماعی را بپذیرند، ولی نقش بزرگتری برای کارگران در تعیین نحوه آن سرمایه گذاری را خواهانند. آنها خواهان «دموکراسی اقتصادی» بیشتری هستند، شعار و سیاستی که شیپور سوسیال دموکراتهای امروزمین شده است.

بنابراین، روایت سهم های نسبی از تئوری بحران مارکسی نیز درون حوزه مباحث اقتصاد غالب در می غلطد، هر چند با جامه سوسیالیستی.

آیا مارکسیسم بهتر از این نمی تواند چیزی عرضه کند؟ آیا تمامی این تئوری های بحران، که با زبان و سبک اقتصادی فرموله شده، تمامی آن چیزی است که می توان از مارکس گرفت؟ و بالاخره، آیا مارکسیسم فقط یکی از زیر بخش های اقتصادی است؟ خوشبختانه پاسخ منفی است. اینها تمامی آن چیزهایی نیست که در مارکسیسم است، حتی در حیطه تئوری بحران هم اینطور نیست، حال سایر جنبه های مارکسیسم هم بکنار. شیوه دیگری در خواندن مارکس و تئوری بحران مارکس وجود دارد که به نتایج کاملاً متفاوتی منجر می شود.

مارکس انقلابی

آلترناتیوی در مقابل روایت اقتصادی از مارکس، که من آنرا ثمربخش یافتم، مطالعه مفاهیم و تئوری های مارکس بعنوان اجزائی از تحلیل سیاسی اش از سرمایه داری بمتابه مبارزه طبقاتی است. من اینرا مطالعه سیاسی مارکس می نامم. نمای کلی این نوع مطالعه سیاسی را در مقدمه کتابم مطالعه سرمایه بطور سیاسی (۱۹۷۹) ترسیم کرده ام. از جمله معروف ترین نویسندگان وابسته به این رویکرد عبارتند از: سی. ال. ار. جیمز، رایا دانیوسکایا، مارتین گلابرمن، کورنلیوس کاستوریادیس و کلود لافور در دهه ۱۹۵۰؛ رانیو پانزییری، ماریو ترونٹی در دهه ۱۹۶۰؛ ماریاروزا دالا کوستا، سلما جیمز، و آنتونیو نگری.^{۱۵} این رویکرد آشکارا هرتحلیل «اقتصادی» یا «اقتصاد سیاسی» که کارهای مارکس را بمتابه تمرکز بر اقتصاد می بیند رد می کند. و در اینجا اقتصاد به همان معنای معمولش یعنی حوزه های تولید، گردش و توزیع گرفته شده است. این رویکرد مصرّ است که آنچه معمولاً حوزه اقتصاد نامیده می شود، از اجزائی از یک کلیت سیاسی ساخته شده: یعنی مبارزه طبقاتی.

ضرورت مقدماتی این رویکرد اتخاذ این موضع است که هدف از مطالعات مارکس -- و تنها هدف شایسته برای هر انقلابی ای -- مبارزه طبقاتی است. بگذارید شفاف و قاطع بگویم، این موضع منکر آتونومی سیاسی است. چیزی بعنوان قلمرو اقتصادی اینجا و قلمرو سیاسی آنجا وجود ندارد. حرف چنین موضعی این است که از نقطه نظر

کارگران که می خواهند سرمایه داری را براندازند، فقط و فقط یک موضوع می تواند مورد بررسی باشد: ساختارهای قدرت شان در ارتباط با سرمایه. همه چیز باید برحسب رابطه اش با این موضوع اصلی سیاسی تفسیر شود.

مسأله این نیست که مبارزه طبقاتی به محور جدیدی در تئوری ترفیع یافته، یا در مورد «تئوری بحران»، مبارزه طبقاتی بعنوان «علت» بحران دیده شده. مبارزه طبقاتی نه علت است و نه معلول. مبارزه طبقاتی کلیت است، و تحلیل مارکس ناظر بر کاوش نیروهای مبتنی بر کار درون این کلیت است.

بدین ترتیب، تئوری بحران مارکس، همچون تئوری انباشت، بطور کلی تری، تئوری پویایی مبارزه طبقاتی است. وقتی مارکس در سرمایه می گوید که انباشت مقدم بر همه و مهمتر از همه، انباشت طبقات است، باید تصدیق کنیم که این ضرورتاً بمعنای انباشت تضاد و ستیز در روابط طبقاتی است. مطمئناً انباشت شامل بازتولید گسترده سرمایه پولی، سرمایه کالائی، سرمایه تولیدی و غیره می شود؛ اما اینها را نباید چیز فرض کرد بلکه اینها اجزای روابط بنیادین طبقاتی است.

این مطالعه مارکس بطور سیاسی تفسیری است که هشدار مکرر مارکس مبنی بر اینکه سرمایه بالاتر از هر چیز یک رابطه اجتماعی است را جدی می گیرد. این تفسیر همچنین تز یازدهم در باره فوئر باخ -- یعنی، نکته بر سر تغییر جهان است -- را جدی می گیرد. و بنابراین هر تئوری ای که ارزش عنوان مارکسیست داشته باشد نه فقط باید تجسم روابط طبقاتی باشد بلکه باید همچنین آینه خودآگاهی بوده و نقش روشنی در مبارزه برای دگرگونی داشته باشد.^{۱۶}

جنبه ای که این رویکرد را از دیگر روایت های مارکسیسم متمایز می کند، شیوه نگرش به سرمایه است. برای اکثر مارکسیست ها، ارتودوکس یا رویونیست، «سرمایه» جمع کل سرمایه داران و سرمایه های شان است. تحرک سرمایه از آنچه که آنها مایلند «منطق درونی» اش بنامند مشتق شده است. به عقیده آنها، نیروی محرکه این «منطق سرمایه» رقابت میان سرمایه دارها است. درون این چارچوب، آنگاه کارگران بمثابه عوامل خارجی ظاهر می شوند که در مقابل این منطق سرمایه قادر به مقاومت اند، و حتی بلحاظ مبانی، قادر به واژگون سازی اش هستند، ولی مبارزات شان واکنشی است، و پی آمدش فقط این است که موانعی بر سر بسط خود تحرک سرمایه ایجاد کند.

با مروری بر مثال های تئوری بحران که بررسی شان کردم، هر کسی می تواند ببیند که توصیف بالا کاربرد همگانی دارد. لوکزامبورگ، سویزی، پیروان شان و مخالفین شان، و حتی تئوریسین های سهم های نسبی، توسعه سرمایه داری را از طریق «قوانین حرکت درونی» خودش می بینند. چه اینکه ما به پویائی تئوری کم مصرفی نگاه کنیم، یا به گرایش نزولی نرخ سود و یا به انقباض سود، می بینیم که مبارزه طبقه کارکن نسبت به منطق خود سرمایه همچون عاملی خارجی است. تئوری کم مصرفی در هسته مرکزی اش محدودیت توانایی کارگران در افزایش دستمزدها را فرض می گیرد. در مورد گرایش نزولی نرخ سود، محرک افزایش ترکیب ارگانیک سرمایه معمولاً از رقابت گرفته می شود. و در مورد بحث سهم های نسبی، مبارزه طبقه کارکن که انباشت را تضعیف می کند، همچون تهدیدی خارجی نسبت به توسعه سرمایه دار ظاهر می شود.

در چارچوب آلترناتیوی که اینجا معرفی کردم، صحبت از بحران، صحبت از بحران در روابط طبقاتی است. از اینرو، بحران سرمایه داری بطور کلی بحران کنترل سرمایه دارانه بر طبقه کارکن است. پس، باصلاح قوانین تحرک درونی سرمایه باید که بعنوان مشخصه های عمومی مبارزه طبقاتی درک شود. به همین ترتیب، مقوله های تئوری ارزش کار مارکس مفاهیمی هستند که برای روشنی بخشیدن به الگوها و منطق آن مبارزه طراحی شده اند.

در این چارچوب، قبل از هر چیز مارکس بعنوان تئوریسین رزمنده موضوع دیده می شود، یا دقیق تر، تئوریسین دو موضوع طبقاتی سیاست و تاریخ: یعنی سرمایه دارها و طبقه کارکن. «قوانین حرکت» که مارکس توصیف می کند، قواعدی هستند که سرمایه قادر است بر مبارزات حریف آنتاگونیستی تحمیل کند. این دو مقوله تاریخی بطور بنیادی در سرشت با هم متفاوت اند و این تفاوت جوهر آنتاگونیسم شان را شکل می دهد.

سرمایه شیوه مشخصی در سازماندهی زندگی انسان ها است. در جامعه سرمایه داری اکثریت مردم اعضای طبقه کارکن اند. آنها برای کار کردن تحت الزام بی پایان و ریاکارانه ای هستند؛ مازادی تولید می کنند که یا سرمایه دار مصرف می کند و یا مهمتر اینکه باز سرمایه گذاری می کند برای اینکه حتی کار بیشتری ایجاد نماید. سرمایه داران، چه از نوع طبقه فارغ البال آماده خوری باشند و یا از هیئرش مدیران شرکت های مدرن، اساساً آنچه که مارکس نامیدشان «عوامل» سرمایه بمثابه سازمان دهندگان جامعه هستند. یعنی اینکه کارشان، تا حدی که آنها کار می کنند، کار سازمانگری پروسه انباشت سرمایه است، حال چه در قلمرو تولید باشد، یا گردش و یا بازتولید. همانطور که ارتودوکس های مارکسیست اغلب می گویند سرمایه خودش را بازتولید می کند، ولی این بدین معنی درست است که سرمایه آن شرایط اجتماعی را بازآفرینی می کند که تحت آن اکثریت مردم مجبور شوند برای زنده ماندن نیروی کارشان را بفروشند. این است چرایی اینکه اخلاق کاری محور ایدئولوژی سرمایه داری است -- چون محکومیت زندگی به کار شاق که سرمایه مایل است بر ما تحمیل کند را توجیه می کند.

ولی طبقه کارکن، آنانی که کار به آنها تحمیل می شود، بارها خود را از ایدئولوژی و کنترل اجتماعی سرمایه داری آزاد می کنند، و علیه آن تحمیل مبارزه می کنند. به زبان مارکس، بعنوان یک موضوع تاریخی، کارگران فقط وقتی که در چنین پیکارهایی درگیر شوند است که یک طبقه واقعی برای خود را شکل می دهند.

با این وجود، موضوع اساسی تر دیگری است که ذهنیت طبقه کارکن را متمایز می کند و آنتاگونیسمی که هر برهه سرمایه و هر مقوله مارکس را فرا گرفته را توضیح می دهد. این موضوع کیفیت بنیادی آفرینندگی و تغییر است که کارگران بمثابه انسان دارا هستند و اینکه برای آزادی مبارزه می کنند. این آن چیزی است که ممکن است بعنوان جنبه اثباتی مبارزه کارگران نامیده شود. نه فقط آنها مخالف اینند که زندگی شان در انقیاد کار تحمیلی سرمایه دارانه باشد، بلکه برای رشد آتونوم خودشان، یا آنگونه که تونی نگری (1984) نامیدش، برای خود انتفاعی (self-valorization) مبارزه می کنند. و چون آن رشد آزاد و خودجوش است، و از تمامی اجبارهای خارجی امتناع می کند، آمادگی دارد که از تلاش های سرمایه برای اینکه آنها را در چارچوب خودش محصور کند برهد. در این معنا است که سرمایه، بعنوان شیوه مشخصی از زندگی، آنچنانکه مارکس گفت، مرده یا منجمد است. سرمایه فقط مدارهای خودش را می شناسد. فقط می داند که چگونه بارها و بارها اشکال مشابهی را تکرار کند و

مضمون مشابهی را تحمیل کند. همچون خون آشامی، فقط می تواند انرژی و حیات اش را از دیگران بیرون کشد. می خواهد که به انرژی خودانگیخته و آفرینندگی انسان از طریق محدود کردن آتونومی شان و از طریق اینکه آنان را به کارکنان کارخانه هایش و دفاترش و به عوامل موجودیت خودش تبدیل کند، لگام زند.

تئوریسین های رادیکال این حقیقت را درک می کنند. اما ناکامی شان در ندیدن این نکته نهفته است که چگونه کار مارکس در بردارنده عناصری از چیزی است که یا آنها درک اش نمی کنند و یا خودشان ابداع اش نمی کنند؛ یعنی تئوری آتونومی طبقه کارکن علیه سرمایه و برای خودگستری خودش.^{۱۷}

بیشتر مارکسیست هائی که در رابطه با تئوری بحران کار می کنند، نه آتونومی طبقه کارکن را می بینند و نه نیاز سرمایه داری به مهار کردن آن را. آنها مقوله های مارکس را همانگونه مطالعه می کنند که متغیرهای جریان غالب اقتصادی را، و به همان ترتیب با آن مقوله ها رفتار می کنند. ولی این ضرورتی ندارد. به جایش، ما می توانیم آن مقوله ها را بگیریم -- به تدریج، یکی یکی، و سپس در ترکیب با یکدیگر -- و پی ببریم که چگونه به مقوله های مبارزه روابط طبقاتی شکل می دهند. ما می توانیم به آنها «قرائت سیاسی» بدهیم تا معنای شان را برای هر طبقه کشف کنیم. و با این شیوه می توانیم کار مارکس در باره بحران را بازایبیم و یا حتی شاید برخی کارهای انجام شده توسط اقتصاددانان مارکسیست مان را.

این پروژه ای است که به نقد در حال پیشرفت است. من در مقدمه کتابم مطالعه سرمایه بطور سیاسی منشأ تاریخی و سیاسی اش را در خطوط کلی ترسیم کرده ام. در آنجا بازتفسیری از مقوله های اساسی تئوری ارزش کار مارکس را بدست داده ام تا نشان دهم چگونه آن مقوله ها را می توان بعنوان مقوله های مبارزه طبقاتی بر سر سازماندهی اجتماع حول کار قرائت کرد. تازه ترین تلاش در بردارنده اولین تفسیر سیستماتیک از نوشته های مارکس در باره بحران است، که تعبیری است از مشاهدات و تئوری های مربوط به اینکه چگونه مبارزات طبقه کارکن پروسه های انباشت را دچار گسیخته گی می کند (Cleaver and Bell, 1982). سایر مطالب و منابع تازه که کار درباره بحران را در این چارچوب به پیش برده اند را می توان در ژورنال های Zerowork و Midnight Notes و همچنین (1980) Red Notes؛ (1980) Semiotext(e) ، و (1984) Tony Negri یافت.^{۱۸}

برای مقاصدی که این مقاله دنبال می کند، خودم را به بررسی دو جنبه از این رویکرد به تئوری بحران مارکس محدود می کنم. اولین جنبه مربوط می شود به توانائی این رویکرد در ارائه تفسیری آلترناتیو از آن مفاهیم مارکس که تفسیری اقتصادی به آنها داده شده و بعنوان اساس تئوری های اقتصادی بحران بکار گرفته شده است. دومین جنبه مربوط است به کاهش رغبت در پذیرش این نوع تفسیر از مارکس نسبت به نوع ابزارگرایانه سرمایه دارانه ای که علیه آن فوقاً هشدار داده شد.

طرح های بازتولید و مبارزه طبقاتی

همانگونه که قبلاً اشاره شد، ترونتی شالوده ای برای بازخوانی آلترناتیو طرح های بازتولید مارکس را بدست داد. بازاندیشی اش از مطالب جلد دوم سرمایه او را متقاعد کرد که این طرح ها رویکردی جهت تحلیل از تمامیت «سرمایه اجتماعی» فراهم کرده، بگونه ای که باید سرمایه اجتماعی نه فقط در حوزه تولید که همچنین در حوزه بازتولید درک شود. ترونتی تشخیص داد که بخش II از طرح ها، که وسایل امرار معاش را تولید می کند، نه فقط بازتولید کارگران در صنایع بخش I و II را فراهم می کند، بلکه همچنین بازتولید همه کارگران دیگر، از جمله آنانی که در ارتش ذخیره کار هستند، اعم از بالفعل یا بالقوه را هم فراهم می کند. بنابراین مفهوم «بخش» باید بطور جامع تری از مجموعه ای صرف از کارخانه ها درک شود. بخش II اشاره به حوزه خود-بازتولیدی طبقه کارکن دارد که شامل صنایعی می شود که وسایل امرار معاش را تولید می کنند، اما به اینها محدود نمی شود.

با این سبک، می توان دید که خود تقسیم اقتصاد به دو بخش که یکی وسایل تولید و دیگری وسایل امرار معاش را تولید می کنند با تقسیم طبقاتی در جامعه سرمایه داری مطابقت دارد. بالاخره اینکه وسایل تولید آن قسمت از تولید [کل] را تشکیل می دهد که مستقیم ترین جاذبه را برای سرمایه داران دارد. وقتی که آنها برای به حداکثر رساندن ارزش اضافی و سرمایه گذاری می جنگند، در واقع، جنگ شان برای تغییر جهت توزیع نیروی کار کارگران از تولیداتی که مستقیماً مورد توجه کارگران است (یعنی وسایل امرار معاش) به سمت تولید وسایل تولید است. متقابلاً، بخش II که دربرگیرنده تولید وسایل امرار معاش است، مستقیم ترین دغدغه کارگران است. و مبارزه شان برای افزایش دستمزدها و مزایا حداقل بخشاً گرایش به حداکثر کردن نقش این بخش دارد. علاوه بر این، تلاش کارگران جهت کاهش میزان کاری که باید تحویل دهند تا وسایل امرار معاش را بدست آورند معادل کوشش شان در به تبعیت در آوردن نقش تولید در بازتولید است بمنظور گسترش زمان قابل استفاده برای بازتولید و خود انتفاعی.

از نقطه نظر سیاسی طبقه کارکن، اینها باید در زمره اساسی ترین مشخصه های این بخش از تحلیل مارکس بحساب آورده شوند. این تصویر طبقاتی در باره مقوله های پایه ای طرح های بازتولید دیدی درباره شان به ما می دهد که چگونه آن مقوله ها بعنوان مشخصه های روابط طبقاتی مبارزه پدیدار می شوند.

از نقطه نظر سرمایه داری، رابطه بین دو بخش آن موضوعی است که باید اداره شود، حال یا از طریق مکانیزم قیمت یا برنامه ریزی مستقیم و یا ترکیبی از این دو. اگر سرمایه دارها قرار است که سرمایه گذاری شان را در سرمایه ثابت توسعه دهند و تحمیل کار به نسل های جدید کارگران را بسط دهند (بویژه از آنجائی که بخشی از آن سرمایه گذاری مربوط به جابجایی کار است)، باید تولید بخش I را توسعه دهند. و همزمان، باید بکوشند تا خواسته های کارگران برای دستمزد و وسایل امرار معاش را چنان اداره کنند که طبقه کارکن خود را بازتولید کند. در عین حال همچنین بخش II تولید را بصورتی محدود کنند که سهمیه سرمایه گذاری و تولیدات بخش I را از هم نگسلانند.

زمانی که فهمیدیم توزیع منابع میان بخش های تولید آن چیزی است که سرمایه باید برایش بجنگد و بکوشد آنرا بگونه ای اداره کند که بازتولید گسترده خود را تضمین کند، بعد دلمشغولی اقتصاددانان سرمایه داری جهت پروراندن آن طرح ها در غالب جدول داده ها و ستانده ها و نیز مدل های رشد چندبخشی آشکار می شود. اینکه این طرح ها بعنوان مدل رشد دو بخشی مناسب باشد یا بتواند در مدل های عظیم صد و چند بخشی لئونتیف مربوط به اقتصاد معاصر بگنجد، موضوع به اندازه کافی روشن است.

ولی چرا مارکسیست ها باید این کار را کنند؟ بی شک مارکس این کار را نکرد. آیا فقط بخاطر این بود که وقت نداشت؟ یا به این دلیل بود که احتیاجی به آن نیست؟

ما مشاهده کردیم که سرمایه دارها چه بدست می آورند: این مدل ها به آنها کمک می کند که ابعاد مسأله ای که با آن روبرویند را توضیح دهد. می خواهند ببینند برای موفقیت در انباشت چه لازم است. از آنجا که ما نه در پی برانگیختن انباشت بلکه در پی از هم گسیختن اش هستیم، هیچ دلیلی وجود ندارد که فکر کنیم ما هم به اطلاعات مشابهی نیازمندیم.

بعضی وقت ها، بمنظور توانائی در پیش بینی حرکت سرمایه مفید خواهد بود که بدانیم حرکت سرمایه چه خواهد بود تا تضعیف اش کنیم. ولی روشن نیست که مدل های رشد چنین اطلاعاتی را عرضه کنند. و تا درجه ای که این مدل ها حاوی چنین اطلاعاتی است، می توانیم این اطلاعات را از مدل هایی که در برنامه ریزی بکار می روند استخراج کنیم. مطمئناً این یکی از دلایلی است که چرا نیازمندیم اقتصاد جریان غالب را بررسی کنیم: برای ردیابی و شناخت از برنامه ریزی سرمایه داری.

اگر نگوئیم که هیچ چیز، ولی از شرح و تفصیل طرح های بازتولید مارکس چه گرفته ایم؟ اگر که تا امروز کار اقتصاددانان نشانه ای در این مورد باشد، می توان گفت چیزی نگرفته ایم. مباحثات شان در باره اجتناب ناپذیری بحران حول دایره ای چرخیده است، و نتایج استخراجی شان، همچون همه مدل ها، مبتنی بر فرضیاتی است که از پیش مشخص شده است. تا به حال، بعد از حدود هشتاد سال مباحثه، بنظر من چیز خیلی کمی به سرانجام رسیده است. برای آینده این وظیفه بر دوش کسانی است که در پی آن خواهند بود که طرح های بازتولید مارکسی را فراسوی استفاده ای که مارکس بر آنها نهاد، بکار بگیرند - راهی برای شفافیت بخشیدن به برخی جنبه های رابطه طبقاتی.

گرایش نزولی نرخ سود و مبارزه طبقاتی

اگر مباحث در رابطه با بحران که حول طرح های بازتولید متمرکز شد نسبتاً باید بی ثمر ارزیابی شود، پس به همین ترتیب است ارزیابی در باره گرایش نزولی نرخ سود. در محدوده مبحث دوم، بسیاری انتقادات معتبر علیه این یا آن برهان خنثی شده اند. ولی، از زاویه تفسیری از مارکس که مصرّ است تئوری های مارکس به روش سیاسی مطالعه شود، اساسی ترین نقد به کل آن مباحث این است که تمامی شرکت کنندگان در آن فکر می کنند که موضوع مورد بررسی نرخ پولی سود است. خواه موضعی که می خواهد از طریق بررسی تغییر تدریجی نوعی

متوسط نرخ سود به اثبات تجربی این تئوری برسد، یا خواه موضعی که با پافشاری بر اعتبار تئوری بعنوان بیان گرایشی که نمی تواند مخدوش شود چون نرخ واقعی سود ممکن است تحت تأثیر سایر عوامل باشد؛ بهر حال تردیدی نیست که این نرخ پولی سود است که کارکردش تحت بررسی است.^{۱۹} این امر بخشاً به این دلیل است که باصطلاح مسأله استحاله [در اینجا مسأله استحاله اشاره بر تبدیل ارزش به شکل پولی یا قیمت دارد. م] برای این مارکسیست ها اینچنین با اهمیت بوده است. چون آنها می خواهند که گرایش نزولی نرخ سود را با میزان سود پولی تحلیل کنند، باید که دلواپس این باشند که آیا شکل پولی مجموع ارزش اضافی دقیقاً بیان کارکرد مقوله ارزش هست یا نه.^{۲۰}

این موضعی همگانی است، علیرغم این واقعیت که مارکس تمامی تحلیل اش را برحسب ارزش ادامه داد. تعبیر مارکس از نرخ سود عبارت است از نسبت ارزش اضافی برگرفته شده به ارزش سرمایه گذاری شده. یعنی، نسبت زمان کار اضافی برگرفته شده به مجموع زمان کار تجسم یافته در وسایل تولید و زمان کار تجسم یافته در تولید نهائی که به کارگران برای امرار معاش شان بازگردانده شده است. مختصر اینکه آنچه $\frac{S}{C+V}$ نشان می دهد سنجش درجه آسانی یا سختی برگرفتن کار اضافی است.

مارکس (فصل ۹؛ ۱۹۸۱) اما در تلاش بسیار است تا نشان دهد که تحلیل اش در سطح تمامیت سرمایه اجتماعی است. همانطور که با مراجعه به طرح های بازتولید دیدیم، سرمایه اجتماعی بیش از مجموع سرمایه های جداگانه است. بنابراین، تحلیل او از نرخ سود در سطح روابط طبقاتی است، و نه در سطح واحدهای اقتصادی یا حتی بخش های صنعتی اقتصادی.

وقتی که بر دو عامل تعیین کننده نرخ سود متمرکز شویم که مارکس در تحلیل گرایش تدریجی نرخ سود بکار گرفت: یعنی نرخ استثمار ($\frac{S}{V}$) و ترکیب ارگانیک سرمایه ($\frac{C}{V}$)، مسأله فوق حتی واضح تر می شود. قبلاً دیدیم که چگونه سویزی (و بسیاری دیگر) با این مقوله ها تقریباً به همانگونه برخورد کردند که اقتصاددانان جریان غالب به نرخ بازگشتی به سرمایه گذاری و نسبت سرمایه به کار برخورد کردند: یعنی بعنوان متغیرات کمی ریاضیاتی که می توانند بصورت صوری دستکاری شوند. همچنین مشاهده کردیم که چگونه بسیاری از مارکسیست ها مقصودشان را تصویر می کنند: بعنوان پی آمد جانبی رقابت. حال مسأله تغییر ترکیب ارگانیک سرمایه بکنار، می دانیم که در محدوده تغییرات تکنولوژیکی عموماً تصور می شود که جایگزینی سرمایه بجای کار نتیجه رقابت میان واحدهای اقتصادی است که در پی آنند که با پایین آوردن هزینه ها قیمت های یکدیگر را بشکنند. به همین سان، اکثریت اقتصاددانانی که در این زمینه کار می کنند، افزایش $\frac{C}{V}$ را دقیقاً نتیجه جانبی همین استراتژی ارزش اضافی نسبی بعنوان مؤلفه ای از رقابت می بینند. از اینرو، دگرگونی تدریجی و بعنوان نتیجه جانبی آنچه که تونی نگری (۱۹۸۴) بدرستی «دعوای پلید خانوادگی سرمایه» نامیدش، ظاهر می شود. این است چرایی محبوس شدن مباحث بر سر گرایش نزولی نرخ سود بمتابه پیامدی از گرایش افزایش یابنده ترکیب ارگانیک سرمایه؛ یعنی در کل محبوس شدن در گستره «منطق سرمایه» و تهی شده از هر گونه مضمون سیاسی طبقاتی.

در اینجا نیز به هیچ وجه چنین رویکردی لازم نیست. مطالعه سیاسی جلد اول سرمایه نشان می دهد که هم نرخ استثمار و هم ترکیب ارگانیک سرمایه بطور قریبی مقوله هایی سیاسی اند. درست از همان ابتدای بحث مارکس، ارزش اضافی مطلق، تعیین طول روز کار و از اینرو تعیین $\frac{s}{v}$ نتیجه مبارزه طبقاتی است که او در فصل دهم ترسیم می کند.

و بعد، مارکس در بحث اش بر سر ارزش اضافی نسبی (فصل پانزدهم، 1977) بطرز کاملاً روشنی می گوید که بعلت موفقیت طبقه کارکن در پایین کشیدن طول روز کار، کسب این نوع ارزش به استراتژی مرکزی سرمایه تبدیل می شود. بعد از آن، با توجه به تداوم رشد سریع ماشین آلات و صنایع جدید، مارکس استدلال می کند که «امکان پذیر است که تمامی تاریخ اختراعاتی که از سال ۱۸۳۰ انجام شد را صرفاً بخاطر تجهیز سرمایه به سلاح هائی علیه طغیان طبقه کارکن نوشت» (صفحه ۵۶۳، 1977). و چرا سرمایه نیازمند چنین سلاح های تکنولوژیکی است که در افزایش $\frac{c}{v}$ تجسم می یابند؟ آشکارا بعلت انگیزش مداوم چنین طغیانی. همانطور که رانیرو پانزییری (Raniero Panzieri 1976) مفصلاً شرح داده است، می توانیم نشان دهیم که گرایش افزایش یابنده ترکیب ارگانیک سرمایه بعنوان بخشی از تلاش های همیشه تکرار شونده سرمایه برای برنامه ریزی کنترل اش بر نیروی کار رخ می دهد. همچنین می توانیم فرا بگیریم که این مفهوم مارکس را از زاویه کارگران درک کنیم. و به این طریق بینیم که نه فقط ترکیب ارگانیک سرمایه مبتنی بر ترکیب تکنولوژیکی است، یعنی ترکیب مشخصی از نیروی کار و وسایل تولید مورد استفاده، بلکه همچنین اشاره بر ساختار معینی از روابط قدرت میان طبقه کارکن و سرمایه دارد.^{۱۱} این باز ترکیب روابط قدرتی طبقه کارکن است که سرمایه را وادار می کند که سرمایه ثابت را جایگزین سرمایه های خیلی متغییر کند.

از این منظر می توانیم بینیم که چگونه مفهوم مرکزی رقابت در نزد اقتصاددانان مارکسیست را باز تفسیر کنیم. می توانیم تأیید کنیم که رقابت پدیده «درونی» سرمایه است، ولی سرمایه بمثابه رابطه طبقاتی درک شده است. می توانیم اینرا از طریق مکانیزمی تشخیص دهیم که از یکطرف سرمایه به بهترین مدیران اش پاداش می دهد -- یعنی مدیرانی که می توانند بیشترین کار و خلاقیت را از کارگران شان بیرون بکشند -- و از طرف دیگر از شر آن مدیرانی که کمترین لیاقت را در کنترل طبقه کارکن دارند خود را خلاص کند.

حال که دیدیم چگونه عوامل تعیین کننده نرخ سود، و تغییرات درون این عوامل، خودشان برهه هائی از مبارزه طبقاتی اند، می توانیم بینیم که قانون گرایش نزولی نرخ سود خودش مشخصه ای از تغییرات تدریجی جنگ طبقاتی است. ولی اگر مبارزه طبقاتی به این نتیجه منجر نشود که نرخ پولی سود کاهش یابد، آنگاه این قانون چه چیز را نشان می دهد؟

بگذارید یکبار دیگر به نرخ سود نگاه کنیم. قبلاً گفتم که نرخ سود نسبت کار اضافی استخراج شده به کار سرمایه گذاری شده است. پس این خودش معیاری در مورد دشواری تحمیل کار اضافی است. بنابراین اگر گرایش در نزول نرخ سود موجود است، پس گرایش هم موجود است که تحمیل کار اضافی را برای سرمایه هر چه بیشتر

مشکل می سازد. و اگر بطور فزاینده ای تحمیل کار اضافی مشکل می شود، پس همچنین تحمیل کار کلاً به همان میزان مشکل می شود.

بالاخره اینجا توضیحی است که چرا مارکس قانون گرایش نزولی نرخ سود را بعنوان مهمترین قانون توسعه سرمایه داری در نظر گرفت؛ توضیحی که این قانون را به اساسی ترین خصلت تعیین کننده سرمایه داری ربط می دهد. این رویکرد آشکار می کند که مبارزه طبقه کارکن و واکنش سرمایه داری به آن با جایگزینی ماشین بجای کارگران، منجر به تضعیف بنیان نظم سرمایه داری می شود: یعنی تحمیل کار همگانی اش.^{۲۲}

ما می توانیم این بازنویسی تئوری کاهش نرخ سود را با اشاره به برخی معانی نهفته در مباحثان خاتمه دهیم. اول، اگر مبارزات کارگران برای درآمد بیشتر و کار کمتر سرمایه را بسمت گسترش استفاده از جایگزینی ماشین بجای کار بکشاند، آنگاه شواهد مبنی بر تضعیف انباشت سرمایه داری توسط عملکرد این قانون را نباید در سلسله زمانی نرخ پولی سود یافت، مثل فلدستین (Feldstein) و نورهاوس (Nordhaus)، بلکه این شواهد را باید در کاهش مادی تناسب نیروی کار شاغل در تولید سودآور کالاها و خدمات جستجو کرد. در حالی که کاهش رشد مادی بارآوری ممکن است نشانه بحرانی در استراتژی ارزش اضافی نسبی حاصل از افزایش $\frac{c}{v}$ باشد، اما فقط در سطح توانایی سرمایه در تحمیل کار است که این قانون گرایش کاربرد می یابد.

دوم، آنچه که ادله مارکس نشان می دهد، اهمیت مطلق مبارزه کارگران علیه کار بمنظور تضعیف و براندازی سرمایه است. این نکته می تواند مستقیماً با مشاهده روش سرمایه در ساختن مدنیت اش از طریق تحمیل کار درک شود، ولی این قانون مارکس چیز بیشتری به ما می گوید. این قانون نشان می دهد که چگونه پاسخ «پیش رونده» سرمایه داری -- یعنی ترفیع دهنده بارآوری -- به درخواست های کارگران، نهایتاً مسیر مبارزات کارگری را تقویت می کند. تحلیل مارکس همچنین حاکی از این است که نه فقط باید حمله آدم های ضد تکنولوژی بر تکنولوژی های نوین افزایش دهنده بازدهی، و نیز بر تکنولوژی مناسب (یعنی کاربر) را رد کنیم، بلکه باید بیشتر بر این متمرکز شویم که چگونه مجموعه زمان آزاد را مناسب کنیم. مارکس نه فقط این را درک کرد، بلکه به فراسوی بحران کنترل سرمایه داری نگریست، بسمت احتمال جهان پسا سرمایه داری که در آن نه کار، بلکه «زمان در دسترس» معیار ارزش می شود. مارکس (صفحه ۷۰۸؛ ۱۹۷۳).

کم مصرف گرائی و مبارزه طبقاتی

هیچ تردیدی نیست که مارکس محدودیت های درآمد طبقه کارکن را همچون برقراری محدودیتی بر قابلیت توسعه بخش II و از اینرو بطور غیر مستقیم بر توسعه بخش I می دید. ولی این تضاد فاقد چنان پتانسیلی است که بتوان آنرا به موقعیت ثقل تئوری بحران ارتقا داد. می توان گفت که کینز به اندازه دیگرانی که برای طرح مساله تقاضای کل غیر مؤثر به این تضاد عمومیت می بخشند، به این ایده برخورد کرده است. ولی این تصاحب سرمایه دارانه این مفهوم است، اگر که اصلاً چنین مفهومی وجود می داشت. تحلیل باران و سویزی در کتاب سرمایه

انحصاری عمدتاً به اظهاریه هائی در باره سودمندی ای که سرمایه از آن طریق قادر به ایجاد تقاضای کافی است -- از طریق دولت و یا بازارهای خصوصی -- محدود شده است.^{۲۳} این سوژه تقریباً تمام نشدنی ادبیات اقتصاد کلان جریان غالب است.

مضمون طبقاتی این تئوری چیست؟ در مرکز، از دید مارکس، تضاد بین نیازهای سرمایه داری برای توسعه بارآوری و تولید تحت تحریکات مبارزه طبقه کارگر از یک طرف، و از طرف دیگر محدودیت های مربوط به توانائی بخش II جهت فروختن آن تولید اضافی است. سرمایه تلاش کرده است که با این مسأله کنار بیاید. اول بطور خصوصی با استراتژی فورد در رابطه با دستمزد بالا و سپس در اقدام کینزی در مهار افزایش دستمزدها جهت ترغیب رشد سرمایه داری از طریق دولت.

درک مارکسیستی از بهره برداری طبقه کارکن از این استراتژی ها بطور تأسف آوری ناامید کننده بوده است. همانطور که مشاهده کردیم، باران و سویزی همانند بسیاری از مارکسیست های هم نسل شان، کارگرانی که موفق شدند سرمایه را به پذیرش یک نوع سیاست بارآوری [کار] مجبور کنند، بعنوان حق السکوت داده شدگان و حتی شریک در نظم امپراطوری بحساب آوردند.^{۲۴} در تئوری های نقاد جامعه مصرف گرا، این افزایش مصرف فقط بعنوان ابزار سلطه در نظر گرفته می شود.

از طرف دیگر ما می توانیم تشخیص دهیم که افزایش دستمزدها ضرورتاً انباشت سرمایه را از هم نمی گسند، بلکه سطح مطلق مصرف طبقه کارکن را افزایش می دهد و در مبارزه اش نیرومندش می کند. و هیچ دلیل تئوریک یا تاریخی نیست که تصور شود آن مبارزات، روی هم رفته، هرگز متوقف می شوند یا همیشه می توانند مهار شوند. بعنوان یک مقوله سیاسی، از منظر سرمایه، دستمزد (یا بطور عامتری درآمد) استثمار را توضیح نمی دهد بلکه آنرا پنهان می کند. از طرف دیگر، از منظر کارکنان دستمزد مهمترین اسلحه و ملاک قدرت طبقه کارکن است. در این معنا، اظهارات مارکس در مورد محدودیت ها بر سر دستمزد کارکنان تفسیری است در مورد محدودیت ها بر سر قدرت شان. در این معنا، استراتژی [کسب] ارزش اضافی نسبی و قرارداد بارآوری کینزی بازتاب توانمندی کارگران برای گسترش آن قدرت است.

تأسف آورترین قسمت تئوری کم مصرفی گرائی مارکسیست ها، اصرارشان بر تمرکز روی محدودیت های قدرت کارگران است بجای تمرکز بر میزان مطلق و نسبی این قدرت. این نقدی است که مارکس بخشاً و فقط بخشاً، گشود. تئوری ارزش اضافی نسبی مارکس و بازشناخت این تئوری از مسیری که کارگران می توانند دستمزدها شان و توازن قدرت شان را بطور موفقیت آمیزی بسط دهند، ملاحظات مارکس را در مورد محدودیت های مصرف متعادل می کند و به ما کمک می کند که آنها را در چشم انداز نگه داریم. با سر بر آوردن فورد و کینز، مارکس هیچ مشکلی در شناسائی نهادینه شدن ارزش اضافی نسبی و تحلیل پیامدهایش نمی داشت. ناکامی مارکسیست های کم مصرف گرای معاصر که این کار را کنند در محدودیت چشمگیر کارهاشان نهفته است. تحلیل افزایش مطلق درآمد طبقه کارکن که به درک چگونگی مبارزه برای دستمزد منجر می شود (اگر چه شاید برای مدتی درون انباشت سرمایه داری مقید باشد) می تواند بنیاد بسنده ای ایجاد کند -- و برآستی ایجاد کرده

است-- برای آزاد کردن آن قید و بندها و در هم شکستن ارزش اضافی نسبی و نیز انباشت به آنچنان طرزی که بحران را تسریع کند. چون تئوریسین های سهم های نسبی این را تشخیص داده اند، مزیت قاطعی بر کوتاه بینی طبقاتی کم مصرف گراها دارند.

سهم های نسبی و مبارزه طبقاتی

نگاه تیره و تاریک نظریه کم مصرف گرایی به توانائی کارگران در افزایش سهم شان از ارزش، حداقل تا حدودی، از خود مارکس اخذ شده است. باوجودیکه تئوری ارزش اضافی مارکس افزایش سطح زندگی کارگران را بحساب آورد، ولی مباحثه اش در فصل ۲۵ سرمایه و در دستمزدها، قیمت ها و سود در نشان دادن یک موضوع واضح بود. اینکه هر زمان که کارگران قادر باشند دستمزدها را بقدری بالا ببرند که سود را تضعیف کند، سرمایه داران با موفقیت می توانند تا از بحران استفاده کرده و بیکاری را افزایش دهند چنانکه دستمزدها دوباره پائین کشیده شود. گرچه بدبینانه، اما این بحث به وضوح مبتنی بر مشاهدات مارکس از دوره های تجاری و انعطاف پذیری رو به پایین دستمزدها در قرن نوزدهم بود. در تئوری مارکس چیزی نیست که مانع دست یابی کارگران به آنچنان قدرتی شود که انعطاف ناپذیری رو به پایین دستمزدها را به [سرمایه] تحمیل کند، آنچنانکه بعد از رکود بزرگ کردند.

همانگونه که در بخش پیشین خاطر نشان شد، تئوری ارزش اضافی نسبی مارکس قطعاً احتمال مدیریت دولتی را در ایجاد پیوند بین رشد دستمزد و رشد بارآوری در نظر گرفت؛ که مشخصه ای از راه حل کینزی در برابر ترقی تریدیونیونیسیم صنعتی رزمنده و تضادهای اجتماعی دهه ۱۹۳۰ است.

می توان تصور کرد که مارکس از مشاهده اینکه کارگران --در اواخر دهه ۱۹۶۰، بعد از دو دهه افزایش دستمزدها-- قادر بودند از طریق بازترکیب سیاسی شان هم درون و هم بیرون کارخانه چنان قدرتی بسیج کنند، و قرارداد بارآوری کار کینزی را متلاشی و سرمایه را به بحران بیاندازند، شگفت زده نمی شد. باوجودیکه مارکس چنین تحولاتی را پیش بینی نمی کرد، اما در اینجا نیز، چیزی در تئوری اش نیست که احتمال عملی شدن شان را غیر ممکن کند؛ بلکه موضوعات بسیاری در آن تئوری ها است که می تواند به ما کمک کند تا این تحولات را بطور سیاسی تحلیل کنیم.

نخست آنکه، آنچه که در ادبیات سهم های نسبی «فشردگی سود» نامیده شد، به بیان مارکسی، شکل کاهش نرخ ارزش اضافی نسبی بخود می گیرد؛ علامت روشنی از افزایش قدرت طبقه کارکن در مبارزه طبقاتی است (همانطور که تئوریسین های نظریه سهم های نسبی تشخیص می دهند).

اما دو انتقاد می تواند بر تئوریسین های فشردگی سود عنوان شود. اول، اگرچه آنها بر نیروی کار کارخانه متمرکز شدند، اما تأکیدشان بر شتاب گرفتن رشد دستمزد با تحلیلی از درهم شکستن سیاست بارآوری، یعنی بحران بارآوری، همراه نبود. احتمالاً این کوتاهی از تأکیدشان بر حوزه گردش و ناکامی شان در کاوشگری بحران در حوزه تولید سرچشمه می گیرد. دوم، تمرکزشان بر کارخانه به این معنا بود که آنها نتوانستند تحلیلی از باز ترکیب

طبقه کارکن در سطح سرمایه اجتماعی پیروانند. یعنی تحلیلی که مبارزات در حوزه حوزه بازتولید و اثرات اش بر مبارزات در حوزه حوزه تولید را نیز بحساب آورد.

هر دوی این جنبه های بحران توسط مارکسیست هائی که در چارچوب این آلترناتیو پیشنهادی کار می کنند، تحلیل شده است. تحلیل هائی در باره شیوه ای که مبارزه طبقاتی انباشت را در هر دو عرصه تولید و بازتولید از هم گسلانده بود، توسط مارکسیست های ایتالیائی مکتب «آتونومی» در دهه ۱۹۶۰ و نیز توسط مارکسیست های آمریکائی وابسته به Zerowork در اوایل دهه ۱۹۷۰ توسعه یافت. اولین شماره Zerowork که شامل مباحثات مفصلی در امتداد این خطوط است در دسامبر ۱۹۷۵ منتشر شد. مقاله های این شماره در برگیرنده مباحثاتی بود که بطور تاریخی به مطالعه موردی اختصاص داده شده بود: مطالعه موردی تولید و بازتولید (آموزش، جامعه) در بخش خصوصی (اتومبیل، معدن ذغال سنگ) و در بخش عمومی (اداره پست، برنامه های رفاهی). مورد به مورد، این مقاله ها نشان دادند که چگونه مبارزات کارگران رشد کرده، پخش شده، انباشت را از هم گسلانده، و بحران را بر سرمایه تحمیل کرده بودند. بالاخره، آنها نشان دادند چگونه این مبارزات نه فقط در سطح ملی بلکه همچنین در سطح بین المللی برای سرمایه بحران آفریدند. بعداً تشخیص مشابهی در باره اهمیت رابطه متقابل بین مبارزات در حوزه های تولید و بازتولید، به درون نوشته های جناح آمریکائی مکتب سهم های نسبی راه یافت (Gintis and Bowles, 1982; Piven and Cloward, 1982).

امروزه، کار قابل توجهی در چارچوب این رویکرد انجام شده که بی تردید به درک ما از بحران جاری کمک کرده است. با این وجود تاکنون، در ارائه تفسیر آلترناتیوی که من در کاوشش بوده ام، کار این مارکسیست ها با بازتفسیری از مقوله های تئوریک مارکس، فقط در بحران کنونی ریشه داشته است. اینکه آیا مؤلفین نظریه سهم های نسبی الگوی شان را دنبال کنند مسأله ای است که باید دید.

نتیجه

برای پایان دادن به این مقاله، بگذارید اکنون به مسأله ای که در مورد تصاحب [سرمایه دارانه ای] که در آغاز مطرح شد بازگردیم. ببینیم آیا تفسیر آلترناتیوی که در مورد تئوری بحران مارکسی ارائه شد در معرض همان انتقادی که تئوری های اقتصاددانان مارکسیست را با آن ارزیابی کرده ام قرار دارد، و یا تا چه درجه ای قرار دارد. در تدوین و بحث مطالعه سیاسی مارکس، در پی زبانی شفاف برای طرح جنبه های گوناگون مبارزه طبقاتی بوده ام. با انتخاب زبانی شفاف که محتوای سیاسی طبقاتی هر مفهوم و نظریه ای را روشن کند، بنظر می رسد که این نوع بیان مطالب را همانقدر برای ایدئولوگ های سرمایه داری قابل دسترس سازد که برای طبقه کارکن. آیا این شکل تفسیر راه را حتی بیشتر از زبان نامفهوم آن مارکسیست ها برای دست اندازی های سرمایه داری باز نمی گذارد؟ تا آنجا که مسأله انتخاب زبان و سبک مورد توجه است، فکر می کنم که پاسخ مثبت باشد.

با این وجود، مضمون این تفسیر بعید است هیچ فایده ای برای سرمایه داشته باشد. ایدئولوگ ها و برنامه ریزان سرمایه داری می دانند که مبارزه طبقاتی وجود دارد. آنها در این باره حرف نمی زنند، زیرا می خواهند موجودیت

اش را پنهان سازند. در حقیقت، آنها زبان رازآلوده ای را بسط داده اند که آنرا [مبارزه طبقاتی را] پنهان نگه دارند. طبقه کارکن می شود «کار» یا «سرمایه انسانی». روابط طبقاتی جایگزین می شود با روابط بین افراد و تصمیم گیران. در تئوری اقتصاد کلان، مبارزه طبقاتی به چانه زنی اتحادیه بر سر اقتصاد کار تقلیل می یابد. و نظایر اینها. از اینرو، حتی اگر آنها با فحوای اصلی این تحلیل موافق باشند، که فکر می کنم بعضی هاشان به سبک خودشان موافق هستند، آنها هیچیک از این فرمولبندی ها را دقیقاً اتخاذ نخواهند کرد؛ چون که این ها خیلی شفاف اند.

اقتصاددانان سرمایه داری می دانند که در ساماندهی توزیع منابع میان حوزه های تولید مشکلاتی مشکلاتی وجود دارد. همانطور که دیدیم، آنها بمنظور دخالت در جاهائی که تئوری اقتصاد خردشان، و یا تجربه شان دال بر این است که نیروهای بازار [برای ساماندهی توزیع منابع] کفایت نمی کنند، مدل های برنامه ریزی را بسط داده اند. چیزی گفته نشده و بعید است گفته شود که با این رویکرد به مارکس آن پروسه تصاحب گری های سرمایه داری تسهیل می شود.

آنها همچنین می دانند که مبارزات کارگری، سرمایه داران را بسمت بوجود آوردن تکنولوژی جدید و بازساماندهی تولید می کشاند. اقتصاددانان شان فقط ممکن است این موضوع را با اصطلاحات قیمت های نسبی و نرخ نهائی جایگزینی تکنولوژی توضیح دهند، ولی این فقط همان زبان بی معنایشان برای تحلیل همان قضیه است. مهندسی صنعت، جامعه شناسان صنعت، و متخصصین روابط کار، همگی سخت دست به کار این مسأله اند و می کوشند به بازار کمک کنند تا این تغییر را اداره کند. معتقد نیستم که فرمولبندی من در باره گرایش صعودی ترکیب ارگانیک سرمایه می تواند چیز مفیدی در مورد اینکه چگونه به این مسأله پرداخته شود به آنها بیاموزد.

همچنین، اقتصاددانان جریان غالب که دلواپس سیاست های کلان اشتغال، سیاست های خرد برنامه ریزی نیروی انسانی، یا مذاکرات جمعی بر سر جابجائی و باز-کارآموزی شغلی هستند، همگی کاملاً به مسأله گرایش نزولی نرخ سود واقف اند، حتی اگر که به این نام نخوانندش. در آغاز دهه ۱۹۳۰، کینز (1931) اهمیت این پدیده را درک کرده بود. او از «بیماری جدید» بیکاری تکنولوژیکی سخن بمیان آورد: «پیشی گرفتن نرخ بیکاری معطوف به کشف راه های صرفه جویانه استفاده از کار از سرعتی که ما می توانیم استفاده های جدید از کار را بیابیم». حتی او احتمال آزادی از کار در جامعه پسا سرمایه داری را دید، چنانکه مارکس قبل از او دیده بود. البته بر خلاف مارکس، او کوشید بقیه زندگی اش را وقف پاسداری از سرمایه داری بکند، بجای کوشش در براندازی اش.

بعداً، تسریع اتوماسیون در اواخر دهه ۱۹۵۰ برهه دیگری از وقوف سرمایه داران و کارگران نسبت به این گرایش را ایجاد کرد. راه حلی که تکوین یافت عبارت بود از برآمد بیشتر یک بخش خدمات کاربر که درصد رو به افزایشی از نیروی کار را جذب کرده و اکثریت مشاغل برای تازه واردان [به بازار کار] را در بیست سال گذشته فراهم کرده است.^{۲۵}

به تازگی، اقتصاددانان و انواع گوناگونی از آینده شناسان، که توسط توسعه اتوماسیون و رباتیسیون برانگیخته شده اند، از اینکه فرصت های شغلی برای نیروی کار امروز و یا آینده یافت نشود، بشدت نگران شده اند. با اینکه تمام مشکلات بیکاری و نیمه بیکاری را نمی توان به تغییر تکنولوژیکی جابجائی کار نسبت داد، ولی همین کافی است

که نگرانی فزاینده میان برنامه ریزان سرمایه داری را تضمین کند. این نگرانی ها و فرصت های حاصله برای ما، عملاً شگرف هستند، چرا که اشکال جدید اتوماسیون در حال پیشرفت به بخش خدمات و همینطور به بخش تولیدات صنعتی هستند (۲۵).

بطور خلاصه، این بازتفسیر از گرایش نزولی نرخ سود بمثابة گرایشی از مبارزه طبقاتی جهت تضعیف توان سرمایه در تحمیل کار هیچ کمکی به سرمایه ارائه نمی دهد، چون آنها [سرمایه داران] بنقد از این مسأله آگاه اند. این بازتفسیر اهمیت و معانی مبارزه علیه کار را برای ما روشن می کند، و جهت گیری نادرست و آشفته کاری های بعضی از تئوری های بحران مارکسیستی را می شناساند.

راجع به تئوری کم مصرفی، وقتی که ما آنرا همچون جنبه ای از تضاد انباشت سرمایه داری و محدودیت های قدرت کارگری تفسیر کنیم، استدلال سودمندی برای توجیه افزایش دستمزد و سود جهت برانگیزاندن رشد «اقتصادی» بدست می دهد. همزمان، این چیز جدیدی برای سرمایه فراهم نمی کند، که دیر زمانی است این مفهوم را جذب کرده و از طریق کینز کشف کرد که چگونه آنرا بخوبی بکار گیرد.

تا آنجا که ملاحظات در باره معنای افزایش مطلق دستمزدها در تئوری کم مصرفی می تواند راه گشا باشد، می توانیم نتایج کاملاً متفاوتی از تئوری های اقتصاددانان مارکسیست یا تئوری های تقاد ترسیم کنیم. مادام که افزایش درآمد بازارها را برای تحقق سرمایه داری و احتمال مکانیسم فرهنگی سلطه آماده می کند، همچنین، حتی در مورد سیاست بارآوری، منجر می شود به تغییر در محتوای تمایلات کارگران برای ثروت و فراغت و به تغییرات در توانائی شان در جنگیدن برای آنچه که می خواهند. بالا رفتن ثروت منجر می شود به افزایش تمایل برای زمان [فراغتی] که بتوان از آن استفاده کرد. همزمان، این بهبود شرایط مادی به کارگران کمک می کند که به استراتژی سرمایه داری ارزش اضافی نسبی ضربه کاری بزنند. بازهم این مسأله ای است که سرمایه داری از آن آگاه است، ولی بسیاری از مارکسیست ها آنرا ندیده اند. بازهم، این به محوری بودن مبارزه علیه کار بعنوان عنصر اساسی یا استراتژی طبقه کارکن نشانه می رود.

در مورد تئوری بحران سهم های نسبی، قبلاً بعضی از امتیازات و همچنین محدودیت هایش را متذکر شده ام. احتمالاً مهمترین نقطه ضعف این تئوری ناکامی اش در استوار کردن تئوری بر آن نوع از بازتفسیر مقوله های تئوریک مارکسی است که در اینجا طرح کردم. بویژه ناکامی جدی اش در تشخیص این است که مبارزات اجتماعی که سیاست بارآوری را در هم پیچاند و بحران جاری را سبب شد، موضوع محوری اش مبارزه علیه کار و برای خود-شکوفائی بوده است. در میان جناح سوسیال دمکراتیک تئوریسین های سهم های نسبی البته [این ناکامی] اجتناب ناپذیر است؛ چرا که هیچ نشانه ای وجود ندارد که آنها کارکرد مرکزی کار در ساختاردهی جامعه سرمایه داری را درک کنند. و از اینرو، آنها گذار به سوسیالیسم را بعنوان التزام آزادی انسان از کار تحمیلی نمی فهمند. بیشتر مایلند این دیدگاه سنتی را بپذیرند که سوسیالیسم برحسب اینکه کارگران کار را کنترل می کنند، تعریف می شود، و نه بر حسب ملغا کردن کار. طبیعتاً این دیدگاه منجر می شود به اینکه «کنترل کارگری» و «دمکراسی اقتصادی» مشغله ذهنی شان شود (Carnoy and Shearer, 1980; Espinoza and Zimbalist, 1978). این

یکی از دلایلی است که سیاست هاشان سوسیال دمکراتیکی اند و نه انقلابی. این همچنین، یکی از راه‌هایی را نشان می‌دهد که سرمایه می‌تواند از تئوری بحران مارکسیستی که مبتنی بر مبارزه طبقاتی است استفاده کند. اگر که آن تئوری نتواند برخی از تضادهای اساسی کیفی مبارزه را تشخیص داده و روشن کند، همچون مبارزه علیه کار، آنگاه راه‌گزینی از وسیله‌ای شدن اش نیست.

سخن آخر، من کوشش کرده‌ام تا نشان دهم در حالی که حجم کلانی از تئوری بحران مارکسیست‌ها بیشتر به زبان اقتصادی قالب بندی شده است، بجای اینکه زبان سیاسی مبارزه طبقاتی باشد، هنوز ممکن است تفسیری از مارکس پروراند که در آن مضمون انقلابی کارهایش حفظ شود. این رویکرد تنها امید‌گریز از چارچوب «اقتصاد» است که براحتی تصاحب می‌شود، و حداقل برایمان فرصتی فراهم می‌کند تا تئوری مارکسیستی را همچون سلاح طبقه کارکن در بحبوحه بحران پروراند.

* این مقاله در ابتدا برای سمپوزیوم صد ساله در مورد مارکس، کینز و شومپتر (Schumpeter) که در دانشگاه کلرادو ایالت دنور ایالات متحده به تاریخ ۲۲-۲۰ اوت ۱۹۸۳ برگزار گردید، نوشته شد؛ و در کتاب زیر انتشار یافت:

Suzanne W. Helburn and David F. Bramhall, eds., *Marx, Schumpeter and Keynes: A Centenary Celebration of Dissent*, Armonk: M.E.Sharpe, Inc., 1986, pp. 121-146.

یادداشت ها:

^۱ عروج مارکسیسم در دانشگاه های آمریکائی چنان فراگیر بود که اویلمان و ورنوف آنرا «انقلاب فرهنگی» خواندند و در کتاب شان تحت عنوان *آکادمی چپ (The Left Academy)* (۱۹۸۲) مستندش کردند. برحسب تحلیل توماس کوهن (Thomas Kuhn) از پیدایش الگوها، چند سال گذشته شاهد دست یافتن مارکسیسم به تمام مظاهر حقانیت پذیرفته شده آکادمیکی بوده است: ژورنال های اختصاصی، سازمان های حرفه ای، پروفیسورهای رسمی، و کورس های ممتاز.

^۲ اقتصاددانان از مدت ها پیش از بحث جدی در رابطه با تئوری کار مارکس در مورد ارزش -- هسته تئوریک اکثر کارهایش در «اقتصاد» -- دست کشیدند. در آستانه «انقلاب فرهنگی» مارکسیستی در اوایل دهه ۱۹۶۰، تنها یک پروفیسور معروف رسمی در رشته اقتصاد در ایالات متحده وجود داشت: پل باران در دانشگاه استنفورد، که در سال ۱۹۶۴ فوت کرد. در نتیجه، نسل حاضر مارکسیست ها عمدتاً خودآموخته است.

^۳ هنگامی که اویلمان و ورنوف در مقدمه شان بر کتاب *آکادمی چپ* (ص ۲) می گویند «فضائی برای تفکر منتقدانه درون دانشگاه گشوده شد»، باید به خاطر بیاوریم که این ما بودیم که آن فضا را با مبارزاتمان حک کردیم. وقتی مبارزه متروکه می شود، این فضا اغلب بطرز شگرفی بسته می شود. آنچه که هنوز در تاریخ مطالعات مارکسیستی نگاشته نشده، یک ارزیابی جدی از مبارزاتی است که در گشودن این فضا موفق بودند، و همچنین آنها که نبودند.

^۴ نفوذ بازار در ساختار و محتوای آموزش و پرورش آمریکائی، یکی از پدیده هائی بوده که مارکسیست های نئو-رادیکال و پروفیسورها عمیق ترین مطالعات را در موردش انجام دادند. نگاه کنید به: Bowles and Gintis (1975), Spring (1972), and Carnoy (1974) این حضور همه جانبه آن نفوذ است که باید ما را به این سوال وادارد که چرا بازار باید آموزش مارکسیستی علناً ضد سرمایه داری را در دانشگاه ها تحمل کند؟

^۵ تحلیل مارکوزه از «مدارای سرکوب گرانه» شامل این نظر می شد که دستگاه حاکم با اختلاف نظر مدارا می کند تا آنرا رام و خنثی سازد، آنرا از خیابان ها بدور داشته و در خلوت گاه های آکادمی بطور بی خطر جمع شان کند (Wolf, Moore, and Marcuse, 1965)

^۶ نیاز به نظرات جدید از بحران تئوری سرچشمه گرفته که بخشی از بحران اجتماعی و اقتصادی سیستم است. در اقتصاد، این عمدتاً مربوط به بحران الگوی کینزی می شد که تقریباً ۳۰ سال بر سیاست گذاری و کتب تحصیلی آکادمیک غالب بود.

^۷ یک تلاش مهم برای استفاده از مارکس برای کمک به انباشت برنامه ریزی شده کاپیتالیستی در طی دهه ۱۹۲۰ بود، یعنی هنگامی که اقتصاددانان شوروی طرح تولید بسط یافته مارکس را بیرون کشیدند تا مدل هائی توسعه دهند که راهنمای سیاست گذاران شوروی باشد. یک چنین تلاشی از سوی فلدمن (Feldman) به قدر کافی جالب بود که توجه اوسی دومار ((Evsey Domar (1957)، تئوریسین معروف غربی تئوری رشد را جلب کند. در غرب تاریخ همراستائی از بنای [چنین مدل هائی] بر کار مارکس وجود داشت. مقطع نطفه ای این تاریخ، پیشرفت تحلیل داده ها و ستانده ها توسط واسیلی لئونتیف (Wassily Leontief) است که تحلیل اش را بخشاً بر کار

مارکس استوار کرد. برای برآوردهائی از این تاریخ و اهمیت چنین تصرفی از کار مارکس، رجوع کنید به: Leontief (1938), the essays in Horowitz (1968), and Kuhne (1979)

^۸ تقریباً از سال ۱۹۷۰ به بعد، انجمن اقتصادی آمریکائی (American Economic Association) فضائی را برای اقتصاددانان رادیکال یا مباحثات توسعه اقتصاددانان مارکسیست، در جلسات سالیانه اش اختصاص داد. خواننده کنجکاو باید فقط شماره سالانه ماه مه نشریه American Economic Review که حاوی مشروح مذاکرات جلسات سالیانه است را مطالعه کند تا این حضور رادیکال را تأیید کند. به (1970) Bronfenbrenner و مباحث حول آن در (1971) Gurley نیز نگاه کنید. دو بررسی از کارهای مارکس در مطبوعات اقتصادی در نشریه Business Week (1975) و Street Journal (1975) موجودند.

^۹ دو جنبه از یک تئوری هست که تصرف اش از سوی سرمایه را تسهیل می کند: محتوایش و شکل اش. اگر محتوای تئوری بر همان مشکلاتی متمرکز شده باشد که تئوری های بورژوائی، اگر تئوری موضوعش را به همان طریقی تعریف کند که نویسندگان بورژوائی، مقایسه و ارزیابی بسادگی انجام می گیرد. اما اگر تمرکز روی مساله متفاوت باشد، ارتباط چندان آشکار نیست. به همین نحو، اگر شکل تحلیل یکسان باشد، اگر زبان و روش ها همسان باشند، آنوقت حتی اگر مفاهیم اصلی تئوریک نیز متفاوت باشند (مثلاً، مفهوم ارزش)، برای جریان غالب دنبال کردن استدلال ها، و جستجو برای نگرش های نوینی که یحتمل کار خودشان را متاثر کند، آسان است.

^{۱۰} نگاه کنید به خلاصه موضع توگان در (1942) Sweezy.

^{۱۱} نگاه کنید به طرح بحث در (1942) Sweezy.

^{۱۲} مدل ارائه شده فلدمن توسط اوسی دومار در (1957: chap. 9) Evsey Domar بررسی و مجدداً فرموله شده است. این مقاله، که در یادداشت شماره ۷ در بالا نیز به آن ارجا داده شد، برای دیدن اینکه چگونه اقتصاددانان بورژوائی برخی اوقات از مارکسیست ها فرا می گیرند، نمونه وار است. دومار می نویسد: «به نظرم می رسد ارزش دارد که مدلی از رشد بر مبنای شالوده مارکسیستی ساخته شود، حتی اگر اصلاح شده باشد؛ و رابطه اش با مدل کینزی نشان داده شود. . . . ممکن است برای گره گشائی از چند چیستان در توسعه اقتصاد شوروی، و نیز برای دستیابی به فهمی بهتر از نگرش اقتصاد شوروی [این مدل] مورد استفاده قرار گیرد. این، سئوالاتی را نیز در رابطه با توسعه اقتصادی در کل مطرح می سازد» (ص ۲۲۸).

^{۱۳} بخش کلیدی کتاب ترونٹی (1966) Tronti که مربوط به تفسیر از طرح بازتولید است، به انگلیسی ترجمه و منتشر شد (Tronti, 1973).

^{۱۴} بعنوان مثال، نگاه کنید به: (1970) Okun and Perry and (1974) Nordhaus

^{۱۵} برای ارجاعات دیگر به نوشته ها و کارهای در رابطه با این رویکرد به مارکسیسم، به یادداشت های مقدمه بر کتاب Cleaver (1979) مراجعه کنید.

^{۱۶} تز یازدهم فوئرباخ می گوید: «فیلسوف ها تنها جهان را بطور متفاوت تفسیر کرده اند، نکته اما تغییر آن است»

^{۱۷} این نقد از تئوری انتقادی مفصل تر در کتاب (1979) Cleaver تشریح شده است.

¹⁸ Red Notes (1980) and Semiotext(e) (1980) are both collections of translated articles from the "autonomist" wing of Italian Marxism. Negri (1984) is a translation of Negri's book *Marx Oltre Marx*, which consists of a series of lectures on the *Grundrisse*.

¹⁹ See in addition to previous references Sweezy (1942; 1974), Alberro and Persky (1979), and Hunt (1983).

^{۲۰} کل نوشتجات بسیار زیاد در مورد «مسأله استحاله» -- یعنی مسأله استحاله کمیت های ارزشی مارکس به قیمت -- از دو منبع سرچشمه می گیرد. اولی اینجاست: برداشتی که تئوری گرایش نزولی نرخ سود را به نرخ پولی سود ارجاء می دهد. دومی، این ادراک است که «اقتصاد» مارکسی باید قادر باشد تا تمام کارهایی که اقتصاد غالب می کند، بخصوص توضیح قیمت های نسبی، را انجام دهد. اگر بپذیریم که تئوری مارکس مقصود کاملاً متفاوتی از تئوری های اقتصادی غالب دارد، انجام بحث طولانی حول این موضوع نامربوط می شود. درحالیکه اقتصاد غالب جهت فراهم کردن اطلاعات لازم در رابطه با چگونگی کارکرد سیستم (بعنوان مثال، قیمت های بازار) برای سرمایه دار و سیاست گذاران طراحی شده، تئوری مارکسی برای کمک به سرنگونی سیستم بعنوان یک کل طراحی شده است. برای چنین اهداف متفاوتی، نیاز به تئوری های کاملاً متفاوتی است. نباید یکی از اینها با ملاک های دیگری قضاوت شود.

^{۲۱} مباحث زیادی در رابطه با معنای «ترکیب ارگانیک سرمایه» انجام گرفته، و نفوذ قابل ملاحظه ای بر بحث حول گرایش نزولی نرخ سود داشته است. مارکس در سرمایه، اما، هم در جلد ۱ و هم در جلد ۳، در مورد این نکته صریح است که، ترکیب ارگانیک، تا آنجا که بازتاب ترکیب تکنیکی است، ترکیب ارزشی است -- یعنی، تا آنجا که تغییرات در ترکیب ارگانیک بازتاب تغییرات در مناسبات مشخص بین کار و ماشین آلات است. برای مثال نگاه کنید به: Marx (۱۹۷۷: chap. ۲۵). بنابراین ترکیب ارگانیک همیشه و فقط هنگامی افزایش می یابد که سرمایه ماشین آلات جدیدی را برای افزایش بارآوری معرفی و مرسوم می کند. برای بحثی در رابطه با تاثیر این [عملکرد سرمایه] بر ترکیب مناسبات قدرتی در بین کارگران، و بین کارگران و سرمایه، نگاه کنید به: Cleaver (1979: 112-14).

^{۲۲} روشنترین و واضح ترین بیان مارکس در رابطه با این پروسه را می توان در *گروندهریسه* یافت: (Marx, 1973: 699-715)

^{۲۳} در زبان نا مفهوم اقتصاد کلان، که برخی اوقات استفاده می کنند، در رابطه با حدود افزایش کارکرد مصرف، کارکرد سرمایه گذاری، و کارکرد هزینه های حکومت بمنظور افزایش مجموع کل تقاضا بحث می کنند. نگاه کنید به: Baran and Sweezy (1964)

^{۲۴} می توان در Baran (1957) واضح ترین محکوم کردن ها شان را یافت.

^{۲۵} نوشتجات در رابطه با موج جاری اتوماسیون بسیار زیادند، اما برای یک نظر اجمالی به منبع زیر نگاه کنید:

The special issue of Scientific American (1982) on "the mechanization of work."

منابع:

Alberro, Jose, and Joseph Persky (1979) "The Simple Analytics of Falling Profit Rates," *Review of Radical Political Economics* 11, 3 (Fall).

Baran, Paul (1957) *The Political Economy of Growth*. New York: Monthly Review Press. Baran, Paul, and Paul Sweezy (1966) *Monopoly Capital*. New York: Monthly Review Press.

Bell, Peter (1977) "Marxist Theory, Class Struggle and the Crisis of Capitalism," in *The Subtle Anatomy of Capitalism*, ed. Jesse Schwartz. Santa Monica, Calif. : Goodyear Publishing.

Boddy, Ray, and James Crotty (1975) "Class Conflict and Macro Policy: The Political Business Cycle," *Review of Radical Political Economics* 7.

Bowles, Samuel, and Herbert Gintis (1975) *Schooling in Capitalist America*. New York: Basic Books.

Bronfenbrenner, Martin (1970) "Radical Economics in America: A 1970 Survey," *Journal of Economic Literature* 8, 3 (September).

Businessweek (1975) "What the Marxists See in the Recession," June 23.

Carnoy, Martin (1974) *Education as Cultural Imperialism*. New York: David McKay.

Carnoy, Martin, and Derek Shearer (1980) *Economic Democracy: The Challenge of the 1980s*. Armonk, N. Y.: M.E. Sharpe.

Cleaver, Harry (1979) *Reading Capital Politically*. Austin: University of Texas Press.

Cleaver, Harry, and Peter Bell (1982) "Marx's Crisis Theory as a Theory of Class Struggle," in *Research in Political Economy*, vol. 5. Greenwich, Conn. : JAI Press.

Cogoy, Mario (1973) "The Fall in the Rate of Profit and the Theory of Accumulation," *Bulletin of the Conference of Socialist Economists* 7 (Winter).

Crotty, James, and Leonard Rapping (1975) "Class Struggle and Macropolicy," *American Economic Review* (December).

Domar, Evsey D. (1957) *Essays in the Theory of Economic Growth*. New York: Oxford University Press.

Espinoza, Juan, and Andrew Zimbalist (1978) *Economic Democracy: Workers' Participation in Chilean Industry, 1970-1973*. New York: Academic Press.

Gintis, Herbert, and Samuel Bowles (1982) "The Welfare State and Long-Term Growth: Marxian, Neoclassical and Keynesian Approaches," *American Economic Review* (May).

Glyn, Andrew, and Bob Sutcliffe (1972) *British Capitalism, Workers and the Profits Squeeze*. Harmondsworth: Penguin Books.

Gorden, David (1975) "Crisis as Capitalism as Usual," *New York Times*, April 27.

Gurley, John G. (1971) "The State of Political Economics," *American Economic Review* (May).

Hansen, Alvin (1941) *Fiscal Policy and Business Cycles*. New York: Norton.

_____. (1938) *Full Recovery or Stagnation*. New York: Norton.

Horowitz, David, ed. (1968) *Marx and Modern Economics*. New York: Monthly Review Press.

Hunt, Ian. (1983) "An Obituary or a New Life for the Tendency of the Rate of Profit to I Fall?" *Review of Radical Political Economics* 15, 1 (Spring).

Keynes, John Maynard (1931) "Economic Possibilities for Our Grandchildren," in *Essays in Persuasion*. New York: Macmillan.

Kuhne, Karl (1979) *Economics and Marxism*. New York: St. Martin's Press.

Leontief, Wassily (1938) "The Significance of Marxian Economics for Present Day Economic Theory," *American Economic Review* (March).

Luxemburg, Rosa (1968) *The Accumulation of Capital*. New York: Monthly Review Press.

Marx, Karl (1981) *Capital*, vol. 3. New York: Vintage Books. .

_____. (1977) *Capital*, vol. 1. New York: Vintage Books. .

_____. (1973) *Grundrisse*. London: Pelican Books.

Mat tick, Paul (1969a) *Marx and Keynes*. Boston: Sargent.

_____.(1969b) "Marxism and Monopoly Capital," *Progressive Labor* 7 and 8.

Negri, Antonio (1984) *Marx Beyond Marx*. South Hadley, Mass.: Bergin and Garvey.

Nordhaus, William (1974) "The Falling Share of Profits," *Brookings Papers* 1.

Okun, Arthur, and George L. Perry (1970) "Notes and Numbers on the Profits Squeeze," *Brookings Papers* 3.

Ollman, Bertell, and Edward Vernoff, eds. (1982) *The Left Academy*. New York: McGraw- Hill.

Panzieri, Raniero (1976) "Surplus Value and Planing: Notes on the Reading of Capital," *The Labor Process and Class Strategies*, Conference of Socialist Economists, London.

Piven, Francis Fox, and Richard Cloward (1982) *The New Class War*. New York: Pantheon.

Roemer, John E. (1981) *Analytical Foundations of Marxian Economic Theory*. Cambridge: Cambridge University Press.

_____.(1979) "Continuing Controversy on the Falling Rate of Profit: Fixed Capital and Other Issues," *Cambridge Journal of Economics* 3.

_____.(1978) "The Effect of Technical Change on the Real Wage and Marx's Falling Rate of Profit," *Australian Economic Papers* 17.

_____.(1977) "Technical Change and the Tendency of the Rate of Profit to Fall," *Journal of Economic Theory* 16.

Schwartz, Jesse, ed. (1977) *The Subtle Anatomy of Capitalism*. Santa Monica, Calif.: Goodyear Publishing Co.

Spring, Joel H. (1982) *Education and the Rise of the Corporate State*. Boston: Beacon.

Steindl, J. (1952) *Maturity and Stagnation in American Capitalism*. Oxford: Blackwell.

Sweezy, Paul (1974) "Monopoly Capital and the Theory of Value," *Monthly Review* (January).

_____.(1942) *The Theory of Capitalist Development*. New York: Monthly Review Press.

Tronti, Mario (1973) "Social Capital," *Telos* 17 (Fall).

_____. (1966) *Operai e Capitale*. Torino: Einaudi.

Van Parijs, Phillippe (1980) "The Falling Rate of Profit Theory of Crisis: A Rational Reconstruction by Way of Obituary," *Review of Radical Political Economics* 12, I.

Wall Street Journal (1975) "The Marx Men," February 5.

Weiskopf, Thomas (1979) "Marxian Crisis Theory and the Rate of Profit in the Post-War U.S. Economy," *Cambridge Journal of Economics* (December).

Wolf, R. P., B. Moore, and H. Marcuse (1972) *A Critique of Pure Tolerance*. Boston: Beacon.

Yaffe, David (1972) "Marxian Theory of Crisis, Capital and the State," *Bulletin of the Conference of Socialist Economists* (Winter).